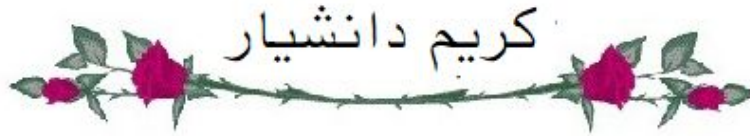
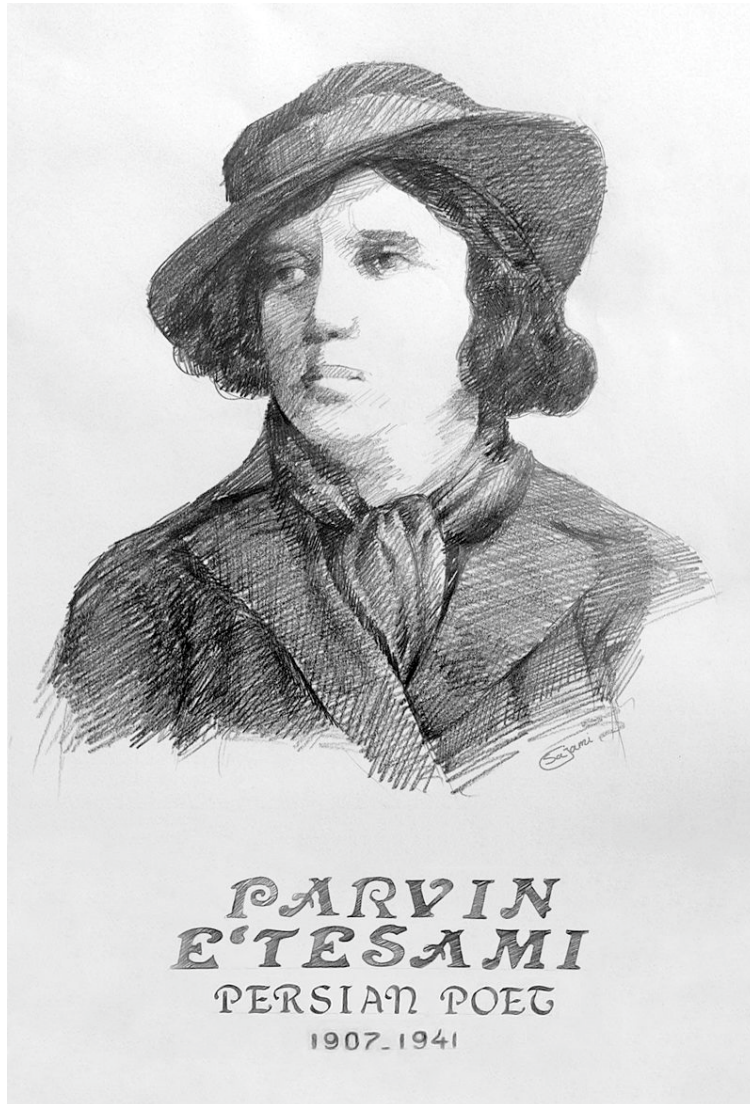


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



مجموعه غزلیات زنده‌یاد پروین را  
گاگهش برای دوستانش تایپ کرده‌است.

پروین اعتصامی



رخشنده‌ی اعتصامی معروف به پروین اعتصامی، زاده‌ی ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ در تبریز - درگذشته‌ی ۱۵ فروردین ۱۳۲۰ در تهران. پروین از کودکی فارسی، انگلیسی و عربی را نزد پدرش آموخت و از همان کودکی تحت نظر پدرش و استادانی چون دهخدا و ملک‌الشعراء بهار سرودن شعر را آغاز کرد. پدر وی یوسف اعتصامی، از شاعران و مترجمان عصر خود بود که در شکل‌گیری زندگی هنری پروین و کشف استعدادها، و ذوق و گرایش وی به سرودن شعر نقش مهمی داشت. او در بیست و هشت سالگی ازدواج کرد، اما به دلیل اختلاف فکری با همسرش، پس از چندی از او جدا شد. پروین بعد از جدایی، برای مدتی در کتابخانه‌ی دانشسرای عالی تهران به شغل کتابداری به کار پرداخت. پروین پیش از چاپ دومین نوبت از دیوان اشعارش، بر اثر بیماری حصبه در سی و پنج سالگی در تهران درگذشت. بمناسبت زادروز پروین (بیست و پنجم اسفندماه) به عنوان روز بزرگداشت پروین اعتصامی نام‌گذاری شده‌است.

تنها اثر چاپ و منتشر شده از پروین، دیوان اشعار اوست، که دارای ۶۰۶ شعر، شامل اشعاری در قالب‌های مثنوی، قطعه و قصیده می‌شود. پروین بیشتر به دلیل به کار بردن مناظره در شعرهایش، معروف است. شعرهای پروین قبل از چاپ به صورت مجموعه و کتاب، در مجله‌ی بهار و منتخبات آثار از محسن هشتروندی و امثال و حکم از دهخدا، چاپ می‌شدند. موفقیت اولین چاپ دیوان اشعار او سبب پیدایش زمینه برای چاپ‌های بعدی شعرهای او شد.

پروین اعتصامی از پیروان «جریان تلفیقی» است. مضامین و معانی اشعار پروین، توصیف‌کننده‌ی دل‌بستگی عمیق وی به پدر، استعداد و شوق فراوان او به آموختن دانش، روحیه‌ی ظلم‌ستیزی و مخالفت با ستم و ستمگران و حمایت و ابراز همدلی و همدردی با محرومان و ستم‌دیدگان است. اشعار پروین اغلب از حوادث و اتفاقات شخصی و اجتماعی خالی‌اند. در میان اشعار او، شعری وجود ندارد که با کمک آن بتوان صراحتاً شخص شاعر را شناخت. شعر پروین از دیدگاه طرز بیان مفاهیم و معانی، بیشتر به صورت «مناظره» و «سؤال و جواب» است. در دیوان او بیش از هفتاد نمونه مناظره آمده که وی را از این لحاظ در میان شاعران فارسی برجسته ساخته‌است. این مناظره‌ها نه تنها میان انسان‌ها و جانوران و گیاهان، بلکه میان انواع اشیاء - از قبیل سوزن و نخ - نیز اتفاق می‌افتد. پروین در بیان مقاصد خود از هنرهای «شخصیت‌بخشی» «تخیل» «تمثیل»، با شیوایی کم‌نظیری استفاده‌ی بسیار کرده‌است.

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر  
 که هر که در صف باغ است صاحب هنریست  
 بنفشه مزدهی نوروز میدهد ما را  
 شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبریست  
 بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است  
 بهر رخی که درین منظر است زیب و فریست  
 جواب داد که من نیز صاحب هنرم  
 درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست  
 میان آتشم و هیچگه نمیسوزم  
 هماره بر سرم از جور آسمان شرریست  
 علامت خطر است این قبای خون آلود  
 هر آنکه در ره هستی است در ره خطریست  
 بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد  
 بدست رهن گیتی هماره نیشتریست  
 خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا  
 ولی میان ز شب تا سحر گهان اگر یست  
 از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت  
 که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست  
 یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه  
 ز خوب و زشت چه منظور؟ هر که را نظریست  
 نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد  
 صبا صباست، به هر سبزه و گلش گذریست  
 میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند  
 که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گریست  
 تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین  
 به فقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست  
 ز آب چشمه و باران نمی شود خاموش  
 که آتشی که در اینجاست آتش جگریست  
 هنر نمای نبودم بدین هنرمندی  
 سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست

گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت  
بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست

تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی  
هنوز آنچه تو را مینماید آستریست  
از آن، دراز نکردم سخن درین معنی  
که کار زندگی لاله کار مختصریست  
خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت  
که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمریست  
کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید  
اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست



ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن  
دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن  
نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن  
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن  
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن  
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن  
اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر  
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن  
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن  
هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن  
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل  
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن  
از برای سود، در دریای بی پایان علم  
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن  
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن  
چشم دل را با چراغ جان منور داشتن  
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور

عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن  
 از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب  
 علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن  
 همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن  
 چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن  
  
 ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن  
 مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن  
 دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن  
 گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن  
 بنده فرمان خود کردن همه آفاق را  
 دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن  
 در ره ویران دل، اقلیم دانش ساختن  
 در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن  
 دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر  
 اشک را مانند مروارید غلطان داشتن  
 از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن  
 ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن  
 رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن  
 وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن  
 روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب  
 شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن  
 سربلندی خواستن در عین پستی، ذره‌وار  
 آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن



ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن  
 روی مانند پیری از خلق پنهان داشتن  
 همچو عیسی بی پرو و بی بال بر گردون شدن

همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن  
 کشتی صبر اندرین دریا افکندن چو نوح  
 دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن  
 در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق  
 سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن  
 روشنی دادن دل تاریک را با نور علم  
 در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن

همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن  
 مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن  
 تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن  
 همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک  
 گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن  
 پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین  
 خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن  
 عقل را بازارگان کردن ببازار وجود  
 نفس را بردن برین بازار و مغبون داشتن  
 بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن  
 بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن  
 گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز  
 هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن  
 عقل و علم و هوش را بایکدیگر آمیختن  
 جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن  
 چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان  
 شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن  
 هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن  
 هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

ای خوش اندر گنج دل، زر معانی داشتن  
 نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن  
 عقل را دیباچه‌ی اوراق هستی ساختن  
 علم را سرمایه‌ی بازارگانی داشتن  
 کشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی  
 وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن  
 دل برای مهربانی پروراندن لاجرم  
 جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن  
 ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست  
 یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن  
 در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی  
 پریشی از دولت نوشیروانی داشتن  
 صید بی پر بودن و از روزن بام قفس  
 گفتگو با طائران بوستانی داشتن

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز  
 بجرئت کرد روزی بال و پر باز  
 پرید از شاخکی بر شاخساری  
 گذشت از بامکی بر جو کناری  
 نمودش بسکه دور آن راه نزدیک  
 شدش گیتی به پیش چشم تاریک  
 ز وحشت سست شد بر جای ناگاه  
 ز رنج خستگی درماند در راه  
 گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد  
 گه از تشویش سر در زیر پر کرد  
 نه فکرش با قضا دمساز گشتن  
 نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن

نه گفتی کان حوادث را چه نامست  
 نه راه لانه دانستی کدامست

نه چون هر شب حدیث آب و دانی  
 نه از خواب خوشی نام و نشانی  
 فتاد از پای و کرد از عجز فریاد  
 ز شاخی مادرش آواز در داد  
 کزینسان است رسم خودپسندی  
 چنین افتند مستان از بلندی  
 بدن خردی نیاید از تو کاری  
 به پشت عقل باید بردباری  
 ترا پرواز بس زودست و دشوار  
 ز نو کاران که خواهد کار بسیار  
 بیاموزندت این جرئت مه و سال  
 همت نیرو فزایند، هم پر و بال  
 هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است  
 هنوز از چرخ، بیم دستبرد است  
 هنوزت نیست پای برزن و بام  
 هنوزت نوبت خواب است و آرام  
 هنوزت انده بند و قفس نیست  
 بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست  
 نگرده پخته کس با فکر خامی  
 نیوید راه هستی را به گامی  
 ترا توش هنر میباید اندوخت  
 حدیث زندگی میباید آموخت  
 ببايد هر دو پا محکم نهادن  
 از آن پس، فکر بر پای ایستادن  
 پریدن بی پر تدبیر، مستی است  
 جهان را گه بلندی، گاه پستی است  
 به پستی در، دچار گیر و داریم  
 ببالا، چنگ شاهین را شکاریم  
 من اینجا چون نگهبانم و تو چون گنج  
 ترا آسودگی باید، مرا رنج  
 تو هم روزی روی زین خانه بیرون



ببینی سحربازیهای گردون  
 از این آرامگه وقتی کنی یاد  
 که آتش برده خاک و باد بنیاد  
 نه‌ای تا زاشیان امن دلتنگ  
 نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ  
 مرا در دامها بسیار بستند  
 ز بالم کودکان پرها شکستند  
 گه از دیوار سنگ آمد گه از در  
 گهم سرپنجه خونین شد گهی سر  
 نگشت آسایشم یک لحظه دمساز  
 گهی از گربه ترسیدم، گه از باز  
 هجوم فتنه‌های آسمانی  
 مرا آموخت علم زندگانی  
 نگردد شاخک بی بن برومند  
 ز تو سعی و عمل باید، ز من پند



جهان‌دیده کشاورزی بدشتی  
 بعمری داشتی زرعی و کشتی  
 بوقت غله، خرمن توده کردی  
 دل از تیمار کار آسوده کردی  
 ستمها میکشید از باد و از خاک  
 که تا از گاه میشد گندمش پاک  
 جفا از آب و گل میدید بسیار  
 که تا یک روز می انباشت انبار  
 سخنها داشت با هر خاک و بادی  
 بهنگام شیاری و حصار  
 سحرگاهی هوا شد سرد زانسان

که از سرما بخود لرزید دهقان  
 پدید آورد خاشاکی و خاری  
 شکست از تاک پیری شاخساری  
 نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن  
 فروزینه زد، آتش کرد روشن  
 چو آتش دود کرد و شعله سر داد  
 بناگه طائری آواز در داد  
 که ای برداشته سود از یکی شصت  
 درین خرمن مرا هم حاصلی هست  
 نشاید کآتش اینجا برفروزی  
 مبادا خانمانی را بسوزی  
 بسوزد گر کسی این آشیانرا  
 چنان دانم که میسوزد جهان را  
 اگر برقی بما زین آذر افتد  
 حساب ما برون زین دفتر افتد  
 بسی جستم بشوق از حلقه و بند  
 که خواهم داشت روزی مرغکی چند  
 هنوز آن ساعت فرخنده دور است  
 هنوز این لانه بی بانگ سرور است  
 ترا زین شاخ آنکو داد باری  
 مرا آموخت شوق انتظاری  
 بهر گامی که پوئی کامجوئیست  
 نهفته، هر دلی را آرزوئیست  
 توانی بخش، جان ناتوان را  
 که بیم ناتوانیهاست جان را

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:

برای خاطر بیچارگان نیاسودن

بکاخ دهر که آرایش است بنیادش

مقیم گشتن و دامان خود نیالودن  
 همی ز عادت و کردار زشت کم کردن  
 هماره بر صفت و خوی نیک افزودن  
 ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن  
 برای خدمت تن، روح را نفرسودن  
 برون شدن ز خرابات زندگی هشیار  
 ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمودن  
 رهی که گمرهیش در پی است نسپردن  
 دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن



از ساحت پاک آشیانی	مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی	افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی	بر هر گل و میوه سود منقار
تا خفت ز خستگی زمانی	یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی	چون برق جهان ز ابر آزار
	گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش تپید در خون	از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیرودار گردون	نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون	نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون	شایسته‌ی فارغ آرمیدن
شد چهره‌ی زندگی دگرگون	در دیده نماند تاب دیدن
	مانا که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست	از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست	وان سینه‌ی خرد خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست	تا صید ضعیف گشت بیجان

در پهلوی آن فتاده بنشست      آلوده بخون مرغ دامان  
 بنهاد به پشتواره و بست      آمد سوی خانه شامگاهان  
 وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خرد      افتاد ز آشیانه در جر  
 چون دانه نیافت، خون دل خورد      تقدیر، پرش بکند یکسر  
 شاهین حوادثش فرو برد      نشنید حدیث مهر مادر  
 دور فلکش بهیچ نشمرد      تفکند کسیش سایه بر سر  
 نادیده سپهر زندگی، مرد      پرواز نکرده، سوختش پر  
 رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه      وان رفته نیامد از سفر باز  
 کوشید فسونگر زمانه      کاز پرده برون نیفتد این راز  
 طفلان بخیال آب و دانه      خفتند و نخاست دیگر آواز  
 از بامک آن بلند خانه      کس روز عمل نکرد پرواز  
 یکباره برفت از میانه      آن شادی و شوق و نعمت و ناز  
 زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن      خالی و خراب ماند فرجام  
 افتاد گلش ز سقف و روزن      خار و خشکش بریخت از بام  
 آرامگهی نه بهر خفتن      بامی نه برای سیر و آرام  
 بر باد شد آن بنای روشن      نابود شد آن نشانه و نام  
 از گردش روزگار توسن      وز بدسری سپهر و اجرام  
 دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند      پردید ز خون چو ساغری را  
 دستی سر راه دامی افکند      پیچانید به رشته‌ای سری را  
 جمعیت ایمنی پراکند      شیرازه درید دفتری را  
 با تیشه‌ی ظلم ریشه‌ای کند      بر بست ز فتنه‌ای دری را  
 خون ریخت بکام کودکی چند      برجید بساط مادری را  
 فرزندی مگر نداشت صیاد؟

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای  
 کاوخ! فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست  
 ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد  
 خرم کسیکه همچو تو اش طالعی نکوست  
 هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی  
 ما شانه می‌کشیم بهر جا که تار موست  
 از تیرگی و پیچ و خم راههای ما  
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست  
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم  
 مشتاق روی تست هر آنکسی که خوبروست  
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد  
 هر چند دل فریبید و رو خوش کند عدوست  
 در پیش روی خلق بما جا دهند از آنک  
 ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست  
 خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ  
 خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست  
 چون شانه، عیب خلق مکن موبمو عیان  
 در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست  
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت  
 دوری گزین که از همه بدنامتر هموست  
 ز انگشت آز، دامن تقوی سیه مکن  
 این جامه چون درید، نه شایسته‌ی رفوست  
 از مهر دوستان ریاکار خوشتر است  
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست  
 آن کیمیا که میطلبی، یار یکدل است  
 دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست  
 پروین، نشان دوست درستی و راستی است  
 هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت  
 کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم  
 از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد  
 بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم  
 خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا  
 رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم  
 ناسازگاری از فلک آمد، وگرنه من  
 با خاک خوی کردم و با خار ساختم  
 ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ  
 هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم  
 تا خیمه‌ی وجود من افراشت بخت گفت  
 کاز بهر واژگون شدنش برفراختم  
 دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست  
 کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم  
 منظور و مقصدی نشناسد به جز جفا  
 من با یکی نظاره، جهان را شناختم

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی  
 ناگاه دید دانه‌ی لعلی به روزنی  
 پنداشت چینه‌ایست، بچالاکیش ربود  
 آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی  
 چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت  
 زینسانش آزمود! چه نیک آزمودنی  
 خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم  
 روزی باین شکاف فتادم ز گردنی  
 چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهی  
 چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی  
 ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه

گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی  
 با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی  
 بینی هزار جلوه بنظاره کردنی  
 در چهره‌ام ببین چه خوشیهاست و تابهاست  
 افتاده و زبون شدم از اوفتادنی  
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ  
 بفروشمتم اگر بخرد کس، به ارزنی  
 چون فرق در و دانه تواند شناختن  
 آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی  
 در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک  
 درس ادیب را چکند طفل کودنی  
 اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست  
 دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی  
 آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن  
 خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی  
 دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای  
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی  
 پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت  
 آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

بی روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت  
 سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت  
 مهر بلند، چهره ز خاور نمی نمود  
 ماه از حصار چرخ، سر باختن نداشت  
 آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک  
 فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت  
 دانی که نوشداروی سهراب کی رسید  
 آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت  
 دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند  
 بار دگر امید رهائی مگر نداشت  
 بال و پیری نزد چو بدام اندر اوفتاد

این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت  
 پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت  
 میدید شعله در سر و پروای سر نداشت  
 بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر  
 کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت  
 خرمن نکرده توده کسی موسم درو  
 در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت  
 من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام  
 دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی  
 فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست  
 پرسید زان میانه یکی کودک یتیم  
 کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست  
 آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست  
 پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست  
 نزدیک رفت پیرزنی کوزپشت و گفت  
 این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست  
 ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است  
 این گرگ سالهاست که با گله آشناست  
 آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است  
 آن پادشا که مال رعیت خورد گداست  
 بر قطره‌ی سرشک یتیمان نظاره کن  
 تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست  
 پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود  
 کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست





بلبل آهسته به گل گفت شبی  
 که مرا از تو تمنائی هست  
 من به پیوند تو یک رای شدم  
 گر ترا نیز چنین رائی هست  
 گفت فردا به گلستان باز آی  
 تا ببینی چه تماشائی هست  
 گر که منظور تو زیبائی ماست  
 هر طرف چهره‌ی زیبائی هست  
 پا بهرجا که نهی برگ گلی است  
 همه جا شاهد رعنائی هست  
 باغبانان همگی بیدارند  
 چمن و جوی مصفائی هست  
 قدح از لاله بگیرد نرگس  
 همه جا ساغر و صهبائی هست  
 نه ز مرغان چمن گمشده‌ایست  
 نه ز زاغ و زغن آوائی هست  
 نه ز گلچین حوادث خبری است  
 نه به گلشن اثر پائی هست  
 هیچکس را سر بدخوئی نیست  
 همه را میل مدارائی هست  
 گفت رازی که نهان است ببین  
 اگرت دیده‌ی بینائی هست  
 هم از امروز سخن باید گفت  
 که خبر داشت که فردائی هست

به نومیدی، سحرگه گفت امید  
 که کس ناسازگاری چون تو نشنید  
 بهر سو دست شوقی بود بستی  
 بهر جا خاطری دیدی شکستی  
 کشیدی بر در هر دل سپاهی  
 ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی  
 زبونی هر چه هست و بود از تست  
 بساط دیده اشک آلود از تست  
 بس است این کار بی تدبیر کردن  
 جوانان را بحسرت پیر کردن  
 بدین تلخی ندیدم زندگانی  
 نهی بر پای هر آزاده بندی  
 رسانی هر وجودی را گزندی  
 باندوهی بسوزی خرمنی را  
 کشی از دست مهری دامنی را  
 غبارت چشم را تاریکی آموخت  
 شرارت ریشه‌ی اندیشه را سوخت  
 دو صد راه هوس را چاه کردی  
 هزاران آرزو را آه کردی  
 ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست  
 ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست  
 مرا در هر دلی، خوش جایگاه‌هیست  
 بسوی هر ره تاریک راه‌هیست  
 دهم آزرده‌گانرا مومیائی  
 شوم در تیرگیها روشنائی  
 دلی را شاد دارم با پیامی  
 نشانم پرتوی را با ظلامی  
 عروس وقت را آرایش از ماست  
 بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم با سروری

سلیمانی پدید آرم ز موری

بهر آتش، گلستانی فرستم

بهر سر گشته، سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است

خوش آن دل کاندران نور امید است

بگفت ایدوست، گردشهای دوران

شما را هم کند چون ما پریشان

مرا با روشنائی نیست کاری

که ماندم در سیاهی روزگاری

نه یکسانند نومیدی و امید

جهان بگریست بر من، بر تو خندید

در آن مدت که من امید بودم

بکردار تو خود را می ستودم

مرا هم بود شادیها، هوسها

چمنها، مرغها، گلها، قفسها

مرا دلسردی ایام بگداخت

همان ناسازگاری، کار من ساخت

چراغ شب ز باد صبحگه مرد

گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد

سیاهیهای محنت جلوه ام برد

درشتی دیدم و گشتم چنین خرد

شبانگه در دلی تنگ آرمیدم

شدم اشکی و از چشمی چکیدم

ندیدم ناله ای بودم سحرگاه

شکنجی دیدم و گشتم یکی آه

تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک

خوشند آری مرا دلهای غمناک

چو گوی از دست ما بردند فرجام

چه فرق از اسب توسن بود یا رام

گذشت امید و چون برقی درخشید

هماره کی درخشد برق امید

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار  
 کاوخ! ز پنبه ریشتم موی شد سفید  
 از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم  
 کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید  
 ابر آمد و گرفت سر کلبه‌ی مرا  
 بر من گریست زار که فصل شتا رسید  
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست  
 هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید  
 بی زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال  
 این آرزوست گر نگری، آن یکی امید  
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش  
 بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید  
 نور از کجا به روزن بیچارگان فتد  
 چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید  
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو  
 خونابه‌ی دلم ز سر انگشته‌ها چکید  
 یک جای وصله در همه‌ی جامه‌ام نماند  
 زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید  
 دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخ‌ی  
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید  
 من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من  
 بوی طعام خانه‌ی همسایگان شنید  
 ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش  
 هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید  
 پرویزنست سقف من، از بس شکستگی  
 در برف و گل چگونه تواند کس آرمید  
 هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت  
 بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید  
 در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای  
 بر پای من بهر قدمی خارها خلید

سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام  
 سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید  
 دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت  
 اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید  
 پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند  
 بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید



تا بکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر  
 ریختن از بهر نان از چهر آب ای رنجبر  
 زینهمه خواری که بینی زافتاب و خاک و باد  
 چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر  
 از حقوق پایمال خویشتن کن پرستی  
 چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر  
 جمله آنان را که چون زالو مکنندت خون بریز  
 وندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر  
 دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن  
 تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر  
 حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد  
 کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر  
 آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی  
 میکند مردار خواری چون غراب ای رنجبر  
 گر که اطفال تو بی شامند شبها باک نیست  
 خواجه تیهو می‌کند هر شب کباب ای رنجبر  
 گر چراغت را نبخشیده‌است گردون روشنی  
 غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر  
 در خور دانش امیرانند و فرزندانشان  
 تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر

مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند  
 کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر  
 هر که پوشد جامه‌ی نیکو بزرگ و لایق اوست  
 رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر  
 جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک  
 از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر  
 هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست  
 کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر



ای مرغک خرد، ز اشیانه	پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه	در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه	رام از چه شدی، رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه	بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز ب فکر آب و دانه	هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانه‌ی ایمنی که داری	دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری	تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند به اوستادکاری	دوریش ز دستبرد صیاد
تا عمر تو با خوشی گذاری	وز عهد گذشتگان کنی یاد
یک روز، تو هم پدید آری	آسایش کودکان نوزاد

گه دایه شوی، گهی پرستار

آرامگه دو مرغ خرسند	این خانه‌ی پاک، پیش از این بود
یکدل شده از دو عهد و پیوند	کرده به گل آشیانه اندود
هم رنجبر و هم آرزومند	یکرنگ چه در زیان چه در سود
آورده پدید بیضه‌ای چند	از گردش روزگار خشنود
وین مادر بس نهفته فرزند	آن یک، پدر هزار مقصود

### بس رنج کشید و خورد تیمار

بنشست برای پاسبانی	گاهی نگران بام و روزن
در فکرت قوت زندگانی	روزی بپیرید سوی گلشن
آورد برای سایبانی	خاشاک بسی ز کوی و برزن
آموخت حدیث مهربانی	یک چند به لانه کرد مسکن
آنقدر نمود جانفشانی	آنقدر پرش بریخت از تن

### تا راز نهفته شد پدیدار

در دامن مهر پروراندت	آن بیضه بهم شکست و مادر
زیر پر خویشتن نشانندت	چون دید ترا ضعیف و بی پر
تا دانه و میوه‌ای رسانندت	بس رفت کوه و دشت و کهسر
بر بامک آشیانه خوانندت	چون گشت هوای دهر خوشتر
از شاخه بشاخه‌ای پراندت	بسیار پرید تا که آخر

### آموخت بسیت رسم و رفتار

از زحمت حبس و فتنه‌ی دام	داد آگهیست چنانکه دانی
بیگاه مپر ببرزن و بام	آموخت همی که تا توانی
سرمست براغ و باغ مخرام	هنگام بهار زندگانی
روز عمل و زمان آرام	کوشید بسی که در نمانی
چون تجربه یافتی سرانجام	برد اینهمه رنج رایگانی

### رفت و بتو وا گذاشت این کار



عالمی طعنه زد به نادانی  
 که بهر موی من دو صد هنر است  
 چون توئی را به نیم جو نخرند  
 مرد نادان ز چارپا بتر است  
 نه تن این، بر دل تو بار بلاست  
 نه سر این، بر تن تو درد سر است  
 بر شاخ هنر چگونه خوری  
 تو که کارت همیشه خواب و خور است  
 نشود هیچگاه پیرو جهل  
 هر که در راه علم، رهسپر است  
 نسزد زندگی و بی خبری  
 مرده است آنکه چون تو بیخبر است  
 ره آزادگان، دگر راهی است  
 مردمی را اشارتی دگر است  
 راحت آنرا رسد که رنج برد  
 خرمن آنرا بود که برزگر است  
 هنر و فضل در سپهر وجود  
 عالم افروز چون خور و قمر است  
 گر تو هفتاد قرن عمر کنی  
 هستنیت هیچ و فرصتت هدر است  
 سر ما را بسر بسی سوداست  
 ره ما را هزار رهگذر است  
 نه شما را از دهر منظوری است  
 نه کسی را سوی شما نظر است  
 همه ی خلق، دوستان منند  
 مگسانند هر کجا شکر است  
 همچو مرغ هوا سبک بی‌پر  
 که مرا علم، همچو بال و پر است  
 وقت تدبیر، دانشم یار است



روز میدان، فضیلتم سپر است  
 باغ حکمت، خزان نخواهد دید  
 هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است  
 همتراز وی گنج عرفان نیست  
 هر چه در کان دهر، سیم و زر است  
 عقل، مرغ است و فکر دانه‌ی او  
 جسم راهی و روح راهبر است  
 هم ز جهل تو سوخت حاصل تو  
 عمر چون پنبه، جهل چون شرر است  
 صبح ما شامگه نخواهد داشت  
 آفتاب شما به باختر است  
 تو ز گفتار من بسی بتری  
 آنچه گفتم هنوز مختصر است  
 گفت ما را سر مناقشه نیست  
 این چه پر گوئی و چه شور و شر است  
 بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد  
 که نه هر جنگجوی را ظفر است  
 فضل، خود همچو مشک، غماز است  
 علم، خود همچو صبح، پرده در است  
 چون بنائی است پست، خود بینی  
 که نه‌اش پایه و نه بام و در است  
 گفته‌ی بی عمل چو باد هواست  
 ابره را محکمی ز آستر است  
 هیچگه شمع بی فتیله نسوخت  
 تا عمل نیست، علم بی اثر است  
 خویش را خیره بی نظیر مدان  
 مادر دهر را بسی پسر است  
 اگرت دیده‌ایست، راهی پوی  
 چند خندی بر آنکه بی بصر است  
 نیکنامی ز نیک کاری زاد  
 نه ز هر نام، شخص نامور است  
 خویشتن خواه را چه معرفتست  
 شاخه عجب را چه برگ و بر است  
 از سخن گفتن تو دانستم

که نه خشک اندرین سبد، نه تر است  
 در تو برقی ز نور دانش نیست  
 همه باد بروت بی ثمر است  
 اگر این است فضل اهل هنر  
 خنکا آن کسی که بی هنر است

عدسی وقت پختن، از ماشی  
 روی پیچید و گفت این چه کسی است  
 ماش خندید و گفت غره مشو  
 زانکه چون من فزون و چون تو بسی است  
 هر چه را میپزند، خواهد پخت  
 چه تفاوت که ماش یا عدسی است  
 جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند  
 تو گمان میکنی که خار و خسی است  
 زحمت من برای مقصودی است  
 جست و خیز تو بهر ملتمسی است  
 کارگر هر که هست محترمست  
 هر کسی در دیار خویش کسی است  
 فرصت از دست میرود، هشدار  
 عمر چون کاروان بی جرسی است  
 هر پری را هوای پروازی است  
 گر پر باز و گر پر مگسی است  
 جز حقیقت، هر آنچه میگوئیم  
 هایشوئی و بازی و هوسی است  
 چه توان کرد! اندرین دریا  
 دست و پا میزنیم تا نفسی است  
 نه تو را بر فرار، نیروئی است  
 نه مرا بر خلاص، دسترسی است  
 همه را بار بر نهند به پشت  
 کس نپرسد که فاره یا فرسی است  
 گر که طاوس یا که گنجشکی  
 عاقبت رمز دامی و قفسی است

بادی وزید و لانه‌ی خردی خراب کرد  
 بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری  
 لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی  
 افتاد مرغکی وز خون سرخ شد پری  
 از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی  
 از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری  
 از هم گسست رشته‌ی عهد و مودتی  
 نابود گشت نام و نشانی ز دفتری  
 فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست  
 و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری  
 ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای  
 دور اوفتاد کودک خردی ز مادری



بلبلی از جلوه‌ی گل بی قرار  
 گشت طربناک بفصل بهار  
 در چمن آمد غزلی نغز خواند  
 رقص کنان بال و پری برفشانند  
 بیخود از این سوی بدانسو پرید

تا که بشاخ گل سرخ آرمید  
 پهلوی جانان چو بیفکند رخت  
 مورچه‌ای دید بی پای درخت  
 با همه هیچی، همه تدبیر و کار  
 با همه خردی، قدمش استوار  
 ز انده ایام نگرده زبون  
 رایت سعیش نشود واژگون  
 قصه نراند ز بتان چمن  
 پا ننهد جز بره خویشتن  
 مرغک دل داده بعجب و غرور  
 کرد یکی لحظه تماشای مور  
 خنده کنان گفت که ای بیخبر  
 مور ندیدم چو تو کوتاه نظر  
 روز نشاط است، گه کار نیست  
 وقت غم و توشه‌ی انبار نیست  
 هم‌رهی طالع فیروزبین  
 دولت جان پرور نوروز بین  
 هان مکش این زحمت و مشکن کمر  
 هین بنشین، می‌شنو و می‌نگر  
 نغمه‌ی مرغان سحرخیز را  
 معجزه‌ی ابر گهرریز را  
 مور بدو گفت بدینسان جواب  
 غافلی، ای عاشق بیصبر و تاب  
 نغمه‌ی مرغ سحری هفته‌ایست  
 قهقهه‌ی کبک دری هفته‌ایست  
 روز تو یکروز بی پایان رسد  
 نوبت سرمای زمستان رسد  
 همچو من ای دوست، سرائی بساز  
 جایگه توش و نوائی بساز  
 بر نشد از روزن کس، دود ما  
 نیست جز از مایه‌ی ما، سود ما  
 ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای  
 تا نروم بر در بیگانه‌ای  
 تو بسخن تکیه‌کنی، من بکار

ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار  
 کارگر خاکم و مزدور باد  
 مزد مرا هر چه فلک داد، داد  
 لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست  
 بس هنرم هست، ولی ننگ نیست  
 کار خود، ای دوست نکو میکنم  
 پارگی وقت رفو میکنم  
 شبچره داریم شب و روز چاشت  
 روزی ما کرد سپهر آنچه داشت  
 سر ننهادیم ببالین کس  
 بالش ما همت ما بود و بس  
 رنجه کن امروز چو ما پای خویش  
 گرد کن آذوقه‌ی فردای خویش  
 خیز و بیندای به گل، بام را  
 بنگر از آغاز، سرانجام را  
 لانه دل افروزتر است از چمن  
 کار، گرانسنگتر است از سخن  
 گر نیروی راست در این راه راست  
 چرخ بلند از تو کند بازخواست  
 گر نشوی پخته در این کارها  
 دهر بدوش تو نهد بارها  
 گل دو سه روزیست ترا میهمان  
 میبردش فتنه‌ی باد خزان  
 گفت ز سرما و زمستان مگو  
 مسله توبه به مستان مگو  
 نو گل ما را ز خزان باک نیست  
 باد چرا میبردش خاک نیست  
 ما ز گل اندود نکردیم بام  
 دامن گل بستر ما شد مدام  
 عاشق دلسوخته آگه نشد  
 آگه ازین فرصت کوتاه نشد  
 شب همه شب بر سر آنشاخه خفت  
 هر سحرش چشم بدت دور گفت  
 کاش بدانگونه که امید داشت

باغ و چمن رونق جاوید داشت  
 چونکه مهی چند بدینسان گذشت  
 گشت خریف و گه جولان گذشت  
 چهر چمن زرد شد از تند باد  
 برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد  
 دولت گلزار بیکجا برفت  
 وان گل صد برگ بیغما برفت  
 در رخ دلدار جمالی نماند  
 شام خوشی، روز وصالی نماند  
 طرح چمن طیب و صفائی نداشت  
 گلبن پژمرده بهائی نداشت

دزد خزان آمد و کالا ربود  
 راحت از آن عاشق شیدا ربود  
 دید که هنگام زمستان شده  
 موسم هشیاری مستان شده  
 خرمنش از برق هوی سوخته  
 دانه و آذوقه نیندوخته  
 اندهش از دیده و دل نور برد  
 دست طلب نزد همان مور برد  
 گفت چنین خانه و مهمان کجا  
 مور کجا، مرغ سلیمان کجا  
 گفت یکی روز مرا دیده‌ای  
 نیک بیندیش کجا دیده‌ای  
 گفت حدیث تو بگوش آشناست  
 منع دوشینه چرا بی نواست  
 در صف گلشن نه چنان دیدمت  
 رقص کنان، نغمه زنان دیدمت  
 لقمه‌ی بی دود و دمی داشتی  
 صحبت زیبا صنمی داشتی  
 بر لب هر جوی، صلا میزدی

طعنه بخاموشی ما میزدی  
 بسترت آنروز گل آمود بود  
 خاطرت آسوده و خشنود بود  
 ریخته بال و پر زرین تو  
 چونی و چونست نگارین تو

گفت نگارین مرا باد برد  
 میشنوی؟ آن گل نوزاد مرد  
 مرحمتی میکن و جائیم ده  
 گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده  
 گفت که در خانه مرا سور نیست  
 ریزه خور مور به جز مور نیست  
 رو که در خانه‌ی خود بسته‌ایم  
 نیست گه کار، بسی خسته‌ایم  
 دانه و قوتی که در انبان ماست  
 توشه‌ی سرمای زمستان ماست  
 رو بنشین تا که بهار آیدت  
 شاهد دولت بکنار آیدت  
 چرخ بکار تو قراری دهد  
 شاخ گلی روید و باری دهد  
 ما نگرفتیم ز بیگانه وام  
 پخته ندادیم بسودای خام  
 مورچه گر وام دهد، خود گداست  
 چون تو در ایام شتا، ناشتاست

به ماه دی، گلستان گفت با برف  
 که ما را چند حیران میگذاری  
 بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ  
 چه خواهد بود اگر زین پس نباری  
 بسی گلبن کفن پوشید از تو  
 بسی کردی بخوبان سوگواری  
 شکستی هر چه را، دیگر نپیوست  
 زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری  
 هزاران غنچه نشکفته بردی  
 نوید برگ سبزی هم نیاری  
 چو گستردی بساط دشمنی را  
 هزاران دوست را کردی فراری  
 بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس  
 ز ما ناید به جز تیمارخواری  
 هزاران راز بود اندر دل خاک  
 چه کردستیم ما جز رازداری  
 بهر بید توشه ساز و برگ دادم  
 نکردم هیچ‌گه ناسازگاری  
 بهار از دکه‌ی من حله گیرد  
 شکوفه باشد از من یادگاری  
 من آموزم درختان کهن را  
 گهی سرسبزی و گه میوه‌داری  
 مرا هر سال، گردون میفرستد  
 به گلزار از پی آموزگاری  
 چمن یکسر نگارستان شد از من  
 چرا نقش بد از من مینگاری  
 به گل گفتم رموز دلفریبی



به بلبل، داستان دوستداری  
 ز من، گل‌های نوروزی شب و روز  
 فرا گیرند درس کامکاری  
 چو من گنجور باغ و بوستانم  
 درین گنجینه داری هر چه داری  
 مرا با خود ودیعت‌هاست پنهان  
 ز دوران بدین بی اعتباری  
 هزاران گنج را گشتم نگهبان  
 بدین بی پائی و ناپایداری  
 دل و دامن نیالودم به پستی  
 بری بودم ز ننگ بد شعاری  
 سپیدم زان سبب کردند در بر  
 که باشد جامه‌ی پرهیزکاری  
 قضا بس کار بشمرد و بمن داد  
 هزاران کار کردم گر شماری  
 برای خواب سرو و لاله و گل  
 چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری  
 به خیری گفتم اندر وقت سرما  
 که میل خواب داری؟ گفت آری  
 به بلبل گفتم اندر لانه بنشین  
 که ایمن باشی از باز شکاری  
 چو نسرين اوفتاد از پای، گفتم  
 که باید صبر کرد و بردباری  
 شکستم لاله را ساغر، که دیگر  
 ننوشد می بوقت هوشیاری  
 فشردم نرگس مخمور را گوش  
 که تا بیرون کند از سر خماری  
 چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی  
 بگفت ار راست باید گفت، یاری  
 ز برف آماده گشت آب گوارا  
 گوارائی رسد زین ناگواری  
 بهار از سردی من یافت گرمی  
 منش دادم کلاه شهریاری  
 نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن

نمیکردیم گر ما پرده‌داری  
 اگر یکسال گردد خشک‌سالی  
 زبونی باشد و بد روزگاری  
 از این پس، باغبان آید به گلشن  
 مرا بگذشت وقت آبیاری  
 روان آید به جسم، این مردگانرا  
 ز باران و ز باد نو بهاری  
 درختان، برگ و گل آرند یکسر  
 بدل بر فربهی گردد نزاری  
 بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم  
 نه بیهوده است این چشم‌انتظاری  
 نثارم گل، ره آوردم بهار است  
 ره آورد مرا هرگز نیاری  
 عروس هستی از من یافت زیور  
 تو اکنون از منش کن خواستگاری  
 خبر ده بر خداوندان نعمت  
 که ما کردیم این خدمتگزاری



شنیدستم که وقت برگریزان  
 شد از باد خزان، برگی گریزان  
 میان شاخه‌ها خود را نهان داشت  
 رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت  
 بخود گفتا کازین شاخ تنومند  
 قضایم هیچ‌گه نتواند افکند  
 سموم فتنه کرد آهنگ تاراج  
 ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج  
 قبای سرخ گل دادند بر باد

ز مرغان چمن برخاست فریاد  
 ز بن برکنند گردون بس درختان  
 سیه گشت اختر بس نیکبختان  
 به یغما رفت گیتی را جوانی  
 کرا بود این سعادت جاودانی  
 ز نرگس دل، ز نسرين سر شکستند  
 ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند  
 برفت از روی رونق بوستان را  
 چه دولت بی گلستان باغبان را  
 ز جانسوز اخگری برخاست دودی  
 نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی  
 بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه  
 فتاد آن برگ مسکین بر سر راه  
 از آن افتادن بیگه، برآشفت  
 نهان با شاخک پژمان چنین گفت  
 که پروردی مرا روزی در آغوش  
 بروز سختیم کردی فراموش  
 نشاندی شاد چون طفلان بمهدم  
 زمانی شیردادی، گاه شهدم  
 بخاک افتادم روزی چرا بود  
 نه آخر دایه‌ام باد صبا بود  
 هنوز از شکر نیکیهات شادم  
 چرا بی موجبی دادی به بادم  
 هنرهای تو نیرومندیم داد  
 ره و رسم خوشت، خورسندیم داد  
 گمان میکردم ای یار دلارای  
 که از سعی تو باشم پای بر جای  
 چرا پژمرده گشت این چهر شاداب  
 چه شد کز من گرفتی رونق و آب  
 بیاد رنج روز تنگدستی  
 خوشست از زبردستان سرپرستی  
 نمودی همسر خوبان با غم  
 ز طیب گل، بیاکندی دماغم  
 کنون بگسستیم پیوند یاری

ز خورشید و ز باران بهاری  
 دمی کاز باد فروردین شکفتم  
 بدامان تو روزی چند خفتم  
 نسیمی دلکشم آهسته بنشانند  
 مرا بر تن، حریر سبز پوشانند  
 من آنکه خرم و فیروز بودم  
 نخستین مزدهی نوروز بودم  
 نویدی داد هر مرغی ز کارم  
 گهرها کرد هر ابری نثارم  
 گرفتم داشتم فرخنده نامی  
 چه حاصل، زیستم صبحی و شامی  
 بگفتا بس نماند برگ بر شاخ  
 حوادث را بود سر پنجه گستاخ  
 چو شاهین قضا را تیز شد چنگ  
 نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ  
 چو ماند شبرو ایام بیدار  
 نه مست اندر امان باشد، نه هشیار  
 جهان را هر دم آئینی و رائی است  
 چمن را هم سموم و هم صبائی است  
 ترا از شاخکی کوتاه فکندند  
 ولیک از بس درختان ریشه کردند  
 تو از تیر سپهر ار باختی رنگ  
 مرا نیز افکند دست جهان سنگ

نخواهد ماند کس دائم بیک حال  
 گل پارین نخواهد رست امسال  
 ندارد عهد گیتی استواری  
 چه خواهی کرد غیر از سازگاری  
 ستمکاری، نخست آئین گرگست  
 چه داند بره کوچک یا بزرگست  
 تو همچون نقطه، درمانی درین کار  
 که چون میگردد این فیروزه پرگار  
 نه تنها بر تو زد گردون شبیخون  
 مرا نیز از دل و دامن چکد خون  
 جهانی سوخت ز اسیب تگرگی  
 چه غم کاز شاخکی افتاد برگی  
 چو تیغ مهرگانی بر ستیزد  
 ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد  
  
 بساط باغ را بی گل صفا نیست  
 تو برگی، برگ را چندان بها نیست  
 چو گل یکهفته ماند و لاله یکروز  
 نزیید چون توئی را ناله و سوز  
 چو آن گنجینه را گلشن شد از دست  
 چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست  
 مرا از خویشتن برتر مپندار  
 تو بشکستی، مرا بشکست بازار  
 کجا گردن فرازد شاخساری  
 که بر سر نیستش برگی و باری  
 نماند بر بلندی هیچ خودخواه  
 درافتد چون تو روزی بر گذرگاه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش  
 که بیگه از چمن آزد و زود روی نهفت  
 جواب داد که ما زود رفتنی بودیم  
 چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت  
 کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم  
 تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت  
 غم شکستگیم نیست، زانکه دایه‌ی دهر  
 بروز طفلیم از روزگار پیری گفت  
 ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت  
 هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت  
 به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ  
 هزار قرن در آغوش خاک باید خفت  
 خوش آن کسیکه چو گل، یک دو شب به گلشن عمر  
 نخفت و شبرو ایام هر چه گفت، شنفت



خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم  
 چو دید جلوه‌ی گل‌های بوستانی را  
 فکند بر گل خودروی دیده‌ی امید  
 نهفته گفت بدو این غم نهانی را  
 که بر نکرده سر از خاک، در بسیط زمین

شدم نشانه بلاهای آسمانی را  
 مرا به سفره‌ی خالی زمانه مهمان کرد  
 ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را  
 طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر  
 که تا دوا کند این درد ناگهانی را  
 ز کاردانی دیروز من چه سود امروز  
 چو کار نیست، چه تاثیر کاردانی را  
 به چشم خیره‌ی ایام هر چه خیره شدم  
 ندید دیده‌ی من روی مهربانی را  
 من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم  
 زمانه در دلم افکند بدگمانی را  
 چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری  
 خریده‌اند همه ملک شادمانی را  
 شکستم و نشد آگاه باغبان قضا  
 نخوانده بود مگر درس باغبانی را  
 بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش  
 که زر و سیم کلید است کامرانی را  
 جواب داد که آئین روزگار اینست  
 بسی بلند و پستی است زندگانی را  
 بکس نداد توانائی این سپهر بلند  
 که از پیش نفرستاد ناتوانی را  
 هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک  
 نگفته بهر تو اسرار باستانی را  
 در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است  
 بخیره میطلبی عمر جاودانی را  
 نهان هر گل و بهر سبزه‌ای دو صد معنی است  
 بجز زمانه نداند کس این معانی را  
 ز گنج وقت، نوائی ببر که شبرو دهر  
 به رایگان برد این گنج رایگانی را  
 ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ  
 خزان سیه کند آن روی ارغوانی را  
 گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاق  
 بدل کنند به ارزانی این گرانی را  
 زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرين

بسی دریده قباهای پرنیانی را  
 من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک  
 ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را  
 چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن  
 صبا چه چاره کند باد مهرگانی را  
 تو زر و سیم نگهدار کاندرین بازار  
 بسیم و زر نخریده است کس جوانی را



بزرگی داد یک درهم گدا را  
 که هنگام دعا یاد آر ما را  
 یکی خندید و گفت این درهم خرد  
 نمی‌ارزید این بیع و شرا را  
 روان پاک را آلوده می‌سند  
 حجاب دل مکن روی و ریا را  
 مکن هرگز بطاعت خودنمائی  
 بران زین خانه، نفس خودنما را  
 بزن دزدان راه عقل را راه  
 مطیع خویش کن حرص و هوی را  
 چه دادی جز یکی درهم که خواهی  
 بهشت و نعمت ارض و سما را  
 مشو گره شناسی، پیرو آز  
 که گمراهیست راه، این پیشوا را  
 نشاید خواست از درویش پاداش



نباید کشت، احسان و عطا را  
 صفای باغ هستی، نیک کاریست  
 چه رونق، باغ بیرنگ و صفا را  
 به نومییدی، در شفقت گشودن  
 بس است امید رحمت، پارسا را  
 تو نیکی کن بمسکین و تهیدست  
 که نیکی، خود سبب گردد دعا را  
 از آن بزمتم چنین کردند روشن  
 که بخشی نور، بزم بی ضیا را  
 از آن بازوت را دادند نیرو  
 که گیری دست هر بیدست و پا را  
 از آن معنی پزشکی کرد گردون  
 که بشناسی ز هم درد و دوا را  
 مشو خودبین، که نیکی با فقیران  
 نخستین فرض بودست اغنیا را  
 ز محتاجان خبر گیر، ایکه داری  
 چراغ دولت و گنج غنا را  
 بوقت بخشش و انفاق، پروین  
 نباید داشت در دل جز خدا را  
 بغاری تیره، درویشی دمی خفت  
 دران خفتن، باو گنجی چنین گفت  
 که من گنجم، چو خاکم پست مشمار  
 مرا زین خاکدان تیره بردار  
 بس است این انزوا و خاکساری  
 کشیدن رنج و کردن بردباری  
 شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ  
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ  
 فشردن در تنی، پاکیزه جانی  
 همائی را فکندن استخوانی  
 بنام زندگی هر لحظه مردن  
 بجای آب و نان، خونابه خوردن  
 بخت آسودن و بر خاک خفتن  
 شدن خاکستر و آتش نهفتن

ترا زین پس نخواهد بود رنجی  
 که دادت آسمان، بیرنج گنجی  
 ببر زین گوهر و زر، دامنی چند  
 بخر پاتابه و پیراهنی چند  
 برای خود مهیا کن سرائی  
 چراغی، موزه‌ای، فرش‌ی، قبائی  
 بگفت ای دوست، ما را حاصل از گنج  
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج  
 چو میباید فکند این پشته از پشت  
 زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت  
 ترا بهتر که جوید نام جوئی  
 که ما را نیست در دل آرزوئی  
 مرا افتادگی آزادگی داد  
 نیفتاد آنکه مانند من افتاد  
 چو ما بستیم دیو آز را دست  
 چه غم گر دیو گردون دست ما بست  
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار  
 نه این گنجینه میخواهم، نه آن مار  
 نهان در خانه‌ی دل، رهنانند  
 که دائم در کمین عقل و جانند  
 چو زر گردید اندر خانه بسیار  
 گهی دزد از در آید، گه ز دیوار  
 سبکباران سبک رفتند ازین کوی  
 نکردند این گل پر خار را بوی  
 ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم  
 چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم  
 فسون دیو، بی تاثیر خوشتر  
 عدوی نفس، در زنجیر خوشتر  
 هراس راه و بیم رهنم نیست

که دیناری بدست و دامنم نیست

به سر خاک پدر، دخترکی  
صورت و سینه بناخن میخست  
که نه پیوند و نه مادر دارم  
کاش روحم به پدر می پیوست

گریه‌ام بهر پدر نیست که او  
مرد و از رنج تهیدستی رست  
زان کنم گریه که اندر یم بخت  
دام بر هر طرف انداخت گسست

شصت سال آفت این دریا دید  
هیچ ماهیش نیفتاد به شست  
پدرم مرد ز بی داروئی  
وندین کوی، سه داروگر هست

دل مسکینم از این غم بگداخت  
که طبیبش ببالین ننشست  
سوی همسایه پی نان رفتم  
تا مرا دید، در خانه بیست

همه دیدند که افتاده ز پای  
لیک روزی نگرفتندش دست  
آب دادم بپدر چون نان خواست  
دیشب از دیده‌ی من آتش جست

هم قبا داشت ثریا، هم کفش  
دل من بود که ایام شکست  
اینهمه بخل چرا کرد، مگر  
من چه میخواستم از گیتی پست

سیم و زر بود، خدائی گر بود  
آه از این آدمی دیوپرست

دید موری در رهی پیلی سترک  
گفت باید بود چون پیلان بزرگ  
من چنین خرد و نزارم زانسبب  
که نه روز آسایشی دارم، نه شب  
بار بردم، کار کردم هر نفس  
نه گرفتم مزد، نه گفتند بس  
ره سپردم روزها و ماهها  
اوفتادم بارها در راهها  
خاک را کندیم با جان کندن  
ساختیم آرامگاه و مامنی  
دانه آوردیم از جوی و جری  
لانه پر کردیم با خشک و تری  
خوی کردم با بد و نیک سپهر  
نیکیم را بد شمرد آن سست مهر  
فیل با این جثه دارد فیلبان  
من بدین خردی، زبون آسمان  
نان فیل آماده هر شام و سحر  
آب و دان مور اندر جوی و جر  
فیل را شد زین اطلس زیب پشت  
بردباری، مور را افکند و کشت  
فیل می‌بالد به خرطوم دراز  
مور می‌سوزد برای برگ و ساز  
کارم از پرهیزکاری به نشد  
جز به نان حرص، کس فربه نشد  
اوفتادستیم زیر چرخ جور  
بر سر ما میزند این چرخ دور  
آسیای دهر را چون گندمیم  
گر چه پیدائیم، پنهان و گمیم  
به کزین پس ترک گویم لانه را

بهر موران واگذارم دانه را  
 از چه گیتی کرد بر من کار تنگ  
 از چه رو در راه من افکند سنگ

باید این سنگ از میان برداشتن  
 راه روشن در برابر داشتن  
 من از این ساعت شدم پیل دمان  
 نیست اینجا جای پیل و پیلبان

لانه‌ی موران کجا و پیل مست  
 باید اندر خانه‌ی دیگر نشست  
 حامی زور است چرخ زورمند  
 زورمندم من! نترسم از گزند

بعد از این بازست ما را چشم و گوش  
 کم نخواهد داد چرخ کم فروش  
 فیل گفت این راه مشکل واگذار  
 کار خود میکن، ترا با ما چکار

گر شوی یک لحظه با من همسفر  
 هم در آن یک لحظه پیش آید خطر  
 گر بیائی یک سفر ما را ز پی  
 در سر و ساقست نه رگ ماند، نه پی

من بهر گامی که بنهادم به خاک  
 صد هزاران چون ترا کردم هلاک  
 من چه میدانم ملخ یا مور بود  
 هر چه بود، از آتش ما گشت دود

همعنان من شدن، کار تو نیست  
 توشه‌ی این راه در بار تو نیست  
 در خیال آنکه کاری میکنی  
 خویش را گرد و غباری میکنی

ضعف خود گر سنجی و نیروی من  
 نگروی تا پای داری سوی من  
 لانه نزدیک است، از من دور شو  
 پیلی از موران نیاید، مور شو

حلقه بهر دام خودبینی مساز

آنچه بردستی، بنادانی مبارز  
من نمی‌بینم ترا در زیر پای  
تا توانی زیر پای من میای

فیل را آن مور از دنبال رفت  
هر که رفت از ره، بدین منوال رفت  
ناگهان افتاد زیر پای پیل  
هم کثیر از دست داد و هم قلیل

روح بی پندار، زر بی غش است  
آتشست این خودپسندی، آتش است  
پنبه‌ی این شعله‌ی سوزان شدیم

آتش پندار را دامن زدیم  
جملگی همسایه‌ی این اخگریم  
پیش از آن کآبی رسد خاکستریم

حاصلی کش آبیاری، اهریمنست  
سوزد از یک خوشه، گر صد خرمنست  
بار هر کس، در خور یارای اوست  
موزه‌ی هر کس برای پای اوست

گفت دیوار قصر پادشهی  
هر که مانند من سرافرازد  
که بلندی، مرا سزاوار است  
پایدار و بلند مقدار است

فرخم زان سبب که سایه‌ی من  
جای آسایش جهاندار است  
نقش بام و درم ز سیم و زر است  
پرده‌ام از حریر گلنار است  
در پناه من ایمن است ز رنج  
شاه، گر خفته یا که بیدار است

سوی من، دزد ره نیابد از آنک      تا کمند افکند گرفتار است  
همگی بر در منند گدای  
هر چه میر و وزیر و سالار است  
قفل سیمم بنزد سیمگر است  
پرده‌ی اطلسم بیازار است  
با منش هیچ حيله در نگرفت      گرچه شبگرد چرخ، غدار است  
باد و برفم بسی بخست و هنوز      قوت و استقامتم یار است  
من ز تدبیر خود بلند شدم  
هر که کوتاه نظر بود خوار است  
نیکبخت آنکه نیتش نیکوست  
نیکنام آنکه نیک رفتار است  
قرنها رفت و هیچ خم نشدم      گر چه دائم بیشت من بار است  
اثر من بجای خواهد ماند      زانکه محکم‌ترین آثار است  
پایه گفت اینقدر بخویش مناز  
در و دیوار و بام، بسیار است  
اندر آنجا که کار باید کرد  
چه فضیلت برای گفتار است  
نشینیدی که مردم هنری      هنر و فضل را خریدار است

معرفت هر چه هست در معنی است  
نه درین صورت پدیدار است  
گرچه فرخنده است مرغ همای  
چونکه افتاد و مرد، مردار است  
از تو، کار تو پیشرفت نکرد  
نکته‌ی دیگری درین کار است  
همه سنگینی تو، روی من است  
گر جوی، گر هزار خروار است  
تو ز من داری این گرانسنگی  
پیکر بی روان، سبکسار است  
همه بر پای، از ثبات منند

هر چه ایوان و بام و انبار است  
 گر چه این کاخ را منم بنیاد  
 سخن از خویش گفتم عار است  
 کارها را شمردن آسان است  
 فکر و تدبیر کار دشوار است  
 بار هر رهنورد، یکسان نیست  
 این سبکبار و آن گرانبار است  
 هر کسی را وظیفه و عملی است  
 رشته‌ای بود و رشته‌ای تار است  
 وقت پرواز، بال و پر باید  
 که نه این کار چنگ و منقار است  
 همه پروردگان آب و گلند  
 هر چه در باغ از گل و خار است  
 عافیت از طبیب تنها نیست  
 هر ز دارو، هم از پرستار است  
 هر کجا نقطه‌ای و دایره‌ایست  
 قصه‌ای هم ز سیر پرگار است  
 رو، که اول حدیث پایه کنند  
 هر کجا گفتگوی دیوار است



به آب روان گفت گل کز تو خواهم  
 که رازی که گویم به بلبل بگوئی  
 پیام ار فرستد، پیامش بیاری  
 بخاک ار درافتد، غبارش بشوئی

بگوئی که ما را بود دیده بر ره  
 که فردا بیائی و ما را ببوئی  
 بگفتا به جوی آب رفته نیاید  
 نیابی مرا، گر چه عمری بجوئی

پیامی که داری به پیک دگر ده  
 بامید من هرگز این ره نیوئی  
 من از جوی چون بگذرم برنگردم  
 چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی

بفردا چه میافکنی کار امروز  
 بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی  
 بد اندیشه گیتی بناگه بدزدد  
 ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی

چو فردا شود، دیگر کس نبوید  
 که بی رنگ و بی بوی، چون خاک کوئی  
 دل از آرزو یکنفس بود خرم  
 تو اندر دل باغ، چون آرزوئی

چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر  
 تو مانند آبی که اکنون به جوئی  
 نکو کار شو تا توانی، که دائم  
 نماند است در روی نیکو، نکوئی

تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد  
 چو گردون گردان کند تندخوئی  
 نبیند گه سختی و تنگدستی  
 زیاران یکدل، کسی جز دوروئی

ز سری، موی سپیدی روئید  
 خنده‌ها کرد بر او موی سیاه  
 که چرا در صف ما بنشستی  
 تو ز یک راهی و ما از یک راه  
 گفت من با تو عبث ننشستم  
 بنشانند مرا خواه نخواه  
 گه روئیدن من بود امروز  
 گل تقدیر نروید بیگاه  
 رهرو راه قضا و قدرم  
 راهم این بود، نبودم گمراه  
 قاصد پیریم، از دیدن من  
 این یکی گفت دریغ، آن یک آه  
 خرمن هستی خود کرد درو  
 هر که بر خوشه‌ی من کرد نگاه  
 سپهی بود جوانی که شکست  
 پیری امروز برانگیخت سپاه  
 رست چون موی سیه، موی سپید  
 چه خبر داشت که دارند اکراه  
 رنگ بالای سیه بسیار است  
 نیستی از خم تقدیر آگاه  
 گه سیه رنگ کند، گاه سفید  
 رنگرز اوست، مرا چیست گناه  
 چو تو، یکروز سیه بودم و خوش  
 سپهی گشت سپیدی ناگاه  
 تو هم ایدوست چو من خواهی شد  
 باش یکروز بر این قصه گواه  
 هر چه دانی، بمن امروز بخند  
 تا که چون من کندت هفته و ماه  
 از سپید و سیه و زشت و نکو

هر چه هستیم، تباہیم تباہ  
 قصه خویش دراز از چه کنیم  
 وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

بدامان گلستانی شبانگاه  
 که ای امید بخش دوستداران  
 ز پاکیت، آسمان را فر و پاکی  
 شبی کز چهره، برقع برگشائی  
 برخسار گل افتد روشنائی  
 مرا خوشتر نباشد زان دمی چند  
 که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند  
 مبارک با تو، هر جا نوبهاریست  
 نکوئی کن چو در بالا نشستی  
 تو نوری، نور با ظلمت نخواست  
 به کان اندر، تو بخشی لعل را فام  
 تجلی از تو گیرد باده در جام  
 فروغ افکن بهر کوتاه بامی  
 که هر بامی نشانی شد ز نامی  
 چراغ پیرزن بس زود میرد  
 بدین پاکیزگی و نیک رائی  
 مرو در حصن تاریکی دگر بار  
 دل صاحب‌دلان را تیره مگذار  
 نشاید رهنمون را چاه کردن  
 زمانی سایه، گه پرتو فکندن  
 بدین گردنفرازی، بندگی چیست  
 سیه کاری چه و تابندگی چیست  
 بگفتا دیده‌ی ما را برد خواب  
 نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم  
 هر آن نوری که بینی در من، اوراست  
 من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست  
 نه تنها چهره‌ی تاریکم افروخت  
 هنرها و تجلی‌هایم آموخت  
 جهان افروزی از اخگر نیاید  
 بزرگی خردسالان را نشاید  
 درین بازار هم چون و چرائیست  
 مرا نیز از بپرسی رهنمائی است

چرا بالم که در بالا نشستم  
 فروغ من بسی بیرنگ و تابست  
 چو از خود نیست هیچم، زبردستم  
 کجا مهتاب همچون آفتابست  
 رخ افروزد چو مهر عالم آرای  
 همان بهتر که من خالی کنم جای  
 مرا آگاه زین آئین نکردند  
 فراتر زین رهم تلقین نکردند  
 ز خط خویش گر بیرون نهم گام  
 من از نور دگر گشتم منور  
 چو با نور و صفا کردیم پیوند  
 نمی پرسیم این چونست و آن چند  
 درین درگه، بلند او شد که افتاد  
 کسی استاد شد کاو داشت استاد  
 اگر کار آگهی آگه ز کاریست  
 هم از شاگردی آموزگاریست  
 چه خوانی بندگی را بی نیازی  
 درین شطرنج، فرزین دیگری بود  
 ببايد زین مجازی جلوه رستن  
 سوی نور حقیقت رخت بستن  
 گهی پیدا شویم و گاه پنهان  
 چنین بودست حکم چرخ گردان  
 هزاران نکته اندر دل نهفتیم  
 یکی بود از هزار، اینها که گفتیم  
 ز آغاز، انده انجام داریم  
 توانگر چون شویم از وام ایام  
 بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند  
 که بس بی مایه، اما خودپسندند  
 زمانه وام ده، ما وامداریم  
 چو فردا باز خواهد خواست این وام

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک  
 که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست  
 چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای  
 مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست  
 شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند  
 به برگ و شاخه‌ی من، ذره‌ی غباری نیست  
 چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز

چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست  
 شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی  
 بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست  
 مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم  
 ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست  
 جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند  
 بروز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست  
 تو قدر خرمی نوبهار عمر بدان  
 خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست  
 از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد  
 کازین سموم، هنوزت بجان شراری نیست  
 شکستگی و درستی تفاوتی نکند  
 من و ترا چون درین بوستان قراری نیست  
 ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت  
 ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست

بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج  
 گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست  
 تو نیز همچون من آخر شکسته خواهی شد  
 حصاریان قضا را ره فراری نیست  
 گهی گران بفروشندهمان و گه ارزان  
 به نرخ سود گر دهر، اعتباری نیست  
 هر آن قماش کزین کارگه برون آید  
 تام نقش فریب است، پود و تاری نیست  
 هر آنچه میکند ایام میکند با ما  
 بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست  
 بروزگار جوانی، خوش است کوشیدن  
 چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست  
 کدام غنچه که خونش بدل نمی‌جوشد  
 کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست  
 کدام شاخه که دست حوادثش نشکست

کدام باغ که یکروز شوره‌زاری نیست  
 کدام قصر دل افروز و پایهی محکم  
 که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست  
 اگر سفینه‌ی ما، ساحل نجات ندید  
 عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

در دست بانوئی، به نخ‌ی گفت سوزنی  
 کای هرزه‌گرد بی سر و بی پا چه می‌کنی  
 ما می‌رویم تا که بدوزیم پاره‌ای  
 خندید نخ که ما همه جا با تو هم‌رهیم  
 بنگر بروز تجربه تنها چه می‌کنی  
 هر پارگی بهمت من میشود درست  
 پنهان چنین حکایت پیدا چه می‌کنی  
 در راه خویشتن، اثر پای ما ببین  
 ما را ز خط خویش، مجزا چه می‌کنی  
 تو پای بند ظاهر کار خودی و بس  
 پرسندت از مقصد و معنی، چه می‌کنی  
 گر یک شبی ز چشم تو خود را نماند  
 چون روز روشن است که فردا چه می‌کنی  
 جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ  
 با این گزاف و لاف، در آنجا چه می‌کنی  
 خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم  
 پیش هزار دیده‌ی بی‌نا چه می‌کنی  
 پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان  
 بی اتحاد من، تو توانا چه می‌کنی

لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت	بین که ما رخساره چون افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی بدل	شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان، روزی بیاموزد ترا	نکته‌هائی را که ما آموختیم
خرمی کردیم وقت خرمی	چون زمان سوختن شد سوختیم
تا سفر کردیم بر ملک وجود	توشه‌ی پژمردگی اندوختیم

درزی ایام زان ره میشکافت آنچه را زین راه، ما میدوختیم

دختری خرد، بمهمانی رفت  
در صف دخترکی چند، خزید  
آن یک افکند بر ابروی گره  
وین یکی جامه بیکسوی کشید  
این یکی، وصله‌ی زانوش نمود  
وان، به پیراهن تنگش خندید  
آن، ز ژولیدگی مویش گفت  
وین، ز بیرنگی رویش پرسید

گر چه آهسته سخن میگفتند  
همه را گوش فرا داد و شنید  
گفت خندید به افتاده، سپهر  
زان شما نیز بمن میخندید  
ز که رنج دل فرسوده‌ی من  
باید از گردش گیتی رنجید  
چه شکایت کنم از طعنه‌ی خلق  
بمن از دهر رسید، آنچه رسید

نیستید آگه ازین زخم، از آنک  
مار ادبار شما را نگزید  
درزی مفلس و منعم نه یکی است  
فقر، از بهر من این جامه برید

مادرم دست بشست از هستی  
دست شفقت بسر من نکشید  
شانه‌ی موی من، انگشت من است  
هیچکس شانه برایم نخرید

همیشه دستم بخراشید سحر  
خون به دامانم از آن روی چکید  
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند  
می تقدیر ببايد نوشید

خوش بود بازی اطفال، ولیک

هیچ طفلیم ببازی نگزید  
 بهره از کودکی آن طفل چه برد  
 که نه خندید و نه جست و نه دوید

تا پدید آمدم، از صرصر فقر  
 چون پر کاه، وجودم لرزید  
 هر چه بر دوک امل پیچیدم  
 رشته‌ای گشت و بپایم پیچید  
 چشمه‌ی بخت، که جز شیر نداشت  
 ما چو رفتیم، از آن خون جوشید  
 بینوا هر نفسی صد ره مرد  
 لیک باز از غم هستی نرهید  
 چشم چشم است، نخوانده‌است این رمز  
 که همه چیز نمیاید دید  
 یاره‌ی سبز مرا بند گسست  
 موزه‌ی سرخ مرا رنگ پرید  
 جامه‌ی عید نکردم در بر  
 سوی گرمابه نرفتم شب عید  
 شاخک عمر من، از برق و تگرگ  
 سر نیفراشته، بشکست و خمید  
 همه اوراق دل من سیه است  
 یک ورق نیست از آن جمله سفید  
 هر چه برزیگر طالع کشته است  
 از گل و خار، همان باید چید  
 این ره و رسم قدیم فلک است  
 که توانگر ز تهیدست برید  
 خیره از من نرمیدید شما  
 هر که آفت زده‌ای دید، رمید  
 به نوید و به نوا طفل خوش است  
 من چه دارم ز نوا و ز نوید  
 کس برویم در شادی نگشود  
 آنکه در بست، نهان کرد کلید  
 من از این دایره بیرونم از آنک



شاهد بخت ز من رخ پوشید  
 کس درین ره نگرفت از دستم  
 قدمی رفتم و پایم لغزید

دوش تا صبح، توانگر بودم  
 زان گهرها که ز چشمم غلطید  
 مادری بوسه بدختر میداد  
 کاش این درد به دل میگنجید  
 من کجا بوسه‌ی مادر دیدم  
 اشک بود آنکه ز رویم بوسید  
 خرم آن طفل که بودش مادر  
 روشن آن دیده که رویش میدید  
 مادرم گوهر من بود ز دهر  
 زاغ گیتی، گهرم را دزدید

گفت تیری با کمان، روز نبرد  
 کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد  
 تیرها بودت قرین، ای بوالهوس  
 در فکندی جمله را در یک نفس  
 ما ز بیداد تو سرگردان شدیم  
 همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم  
 خوش بکار دوستان پرداختی  
 بر گرفتگی یک یک و انداختی  
 من دمی چند است کاینجا مانده‌ام  
 دیگران رفتند و تنها مانده‌ام  
 بیم آن دارم کازین جور و عناد

بر من افتد آنچه بر آنان فتاد  
 ترسم آخر بگذرد بر جان من  
 آنچه بگذشتست بر یاران من  
 زان همی لرزد دل من در نهان  
 که در اندازی مرا هم ناگهان  
 از تو میخواهم که با من خو کنی  
 بعد ازین کردار خود نیکو کنی  
 زان گروه رفته نشماری مرا  
 مهربان باشی، نگهداری مرا  
 به که ما با یکدگر باشیم دوست  
 پارگی خرد است و امید رفوست  
 یکدل ار گردیم در سود و زیان  
 این شکایتها نیاید در میان  
 گر تو از کردار بد باشی بری  
 کس نخواهد با تو کردن بدسری  
 گر بیک پیمان، وفا بینم ز تو  
 یک نفس، آزرده ننشینم ز تو  
 گفت با تیر از سر مهر، آن کمان  
 در کمان، کی تیر ماند جاودان  
 شد کمان را پیشه، تیر انداختن  
 تیر را شد چاره با وی ساختن  
 تیر، یکدم در کمان دارد درنگ  
 این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ  
 ما جز این یک ره، رهی نشناختیم  
 هر که ما را تیر داد، انداختیم  
 کیست کاز جور قضا آواره نیست  
 تیر گشتی، از کمانت چاره نیست  
 عادت ما این بود، بر ما مگیر  
 نه کمان آسایشی دارد، نه تیر  
 درزی ایام را اندازه نیست  
 جور و بد کاریش، کاری تازه نیست  
 چون ترا سر گشتگی تقدیر شد  
 بایدت رفت، ار چه رفتن دیر شد  
 زین مکان، آخر تو هم بیرون روی

کس چه میداند کجا یا چون روی  
 از من آن تیری که میگردد جدا  
 من چه میدانم که رقص در هوا  
 آگه کاز بند من بیرون نشست  
 من چه میدانم که اندر خون نشست  
 تیر گشتن در کمان آسمان  
 بهر افتادن شد، این معنی بدان  
 این کمان را تیر، مردم گشته‌اند  
 سر کار اینست، زان سر گشته‌اند  
 چرخ و انجم، هستی ما میبرند  
 ما نمی‌بینیم و ما را میبرند  
 ره نمی‌پرسیم، اما میرویم  
 تا که نیروئیست در پا، میرویم  
 کاش روزی زین ره دور و دراز  
 باز گشتن میتوانستیم باز  
 کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت  
 میتوانستیم آنرا باز یافت  
 دیده‌ی دل کاشکی بیدار بود  
 تا کمند دزد بر دیوار بود

دختری خرد، شکایت سر کرد  
 که مرا حادثه بی مادر کرد  
 دیگری آمد و در خانه نشست  
 صحبت از رسم و ره دیگر کرد

موزه‌ی سرخ مرا دور فکند  
 جامه‌ی مادر من در بر کرد  
 یاره و طوق زر من بفروخت  
 خود گلوبند ز سیم و زر کرد

سوخت انگشت من از آتش و آب  
 او بانگشت خود انگشتر کرد  
 دختر خویش به مکتب بسپرد  
 نام من، کودن و بی مشعر کرد

بسختن گفتن من خرده گرفت  
 روز و شب در دل من نشتر کرد  
 هر چه من خسته و کاهیده شدم  
 او جفا و ستم افزونتر کرد

اشک خونین مرا دید و همی  
 خنده‌ها با پسر و دختر کرد  
 هر دو را دوش بمهمانی برد  
 هر دو را غرق زر و زیور کرد

آن گلوبند گهر را چون دید  
 دیده در دامن من گوهر کرد  
 نزد من دختر خود را بوسید  
 بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد

عیب من گفت همی نزد پدر  
 عیب جوئیش مرا مضطر کرد  
 همه ناراستی و تهمت بود  
 هر گواهی که در این محضر کرد

هر که بد کرد، بداندیش سپهر  
 کار او از همه کس بهتر کرد  
 تا نبیند پدرم روی مرا  
 دست بگرفت و بکوی اندر کرد

شب بجاروب و رفویم بگماشت  
 روزم آوارهی بام و در کرد  
 پدر از درد من آگاه نشد  
 هر چه او گفت ز من، باور کرد

چرخ را عادت دیرین این بود  
 که به افتاده، نظر کمتر کرد  
 مادرم مرد و مرا در یم دهر  
 چو یکی کشتی بی لنگر کرد

آسمان، خرمن امید مرا  
 ز یکی صاعقه خاکستر کرد  
 چه حکایت کنم از ساقی بخت  
 که چو خونابه درین ساغر کرد

مادرم بال و پر بود و شکست  
 مرغ، پرواز ببال و پر کرد  
 من، سیه روز نبودم ز ازل  
 هر چه کرد، این فلک اخضر کرد

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور  
 که چه میخواهی ازین دریای شور  
 خردی و ضعف تو از رنج شناست  
 این نه راه زندگی، راه فناست  
 اندرین آب گل آلود، ای عجب  
 تا به کی سرگشته باشی روز و شب  
 وقت آن آمد که تدبیری کنی  
 در سرای عمر تعمیر کنی  
 ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم  
 صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم  
 هیچ‌گه ما را غم صیاد نیست  
 انده طوفان و سیل و باد نیست  
 گر بیائی در جوار ما دمی  
 نیمروزی گر شوی مهمان ما  
 غرق گردی در یم احسان ما  
 نه تپیدن هست و نه تاب و تبی  
 دامها بینم براه تو نهان  
 رفتنت باشد همان، مردن همان  
 تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار  
 که تو یکروزی بسوزی در شرار  
 گر نمی‌خواهی در آتش سوختن  
 بایدت اندرز ما آموختن  
 گر سوی خشکی کنی با ما سفر  
 بر نگردي جانب دریا دگر  
 گر ببینی آن هوا و آن نسیم  
 بشکنی این عهد و پیوند قدیم  
 گفت از ما با تو هر کس گشت دوست  
 تو بدست دوستی، کندیش پوست  
 گر که هر مطلوب را طالب شویم

با چه نیرو بر هوی غالب شویم  
 چشمه‌ی نور است این آب سیاه  
 تو نکردی چون خریداران نگاه  
 خانه‌ی هر کس برای او سزااست  
 بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست  
 گر به جوی و برکه لای و گل خوریم  
 به که از جور تو خون دل خوریم  
 جنس ما را نسبتی با خاک نیست  
 پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست  
 آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند  
 خلقت ما را چنین فرموده‌اند  
 گر ز سطح آب بالاتر شویم  
 زاتش بیداد، خاکستر شویم  
 قرن‌ها گشتیم اینجا فوج فوج  
 می نترسیدیم از طوفان و موج  
 لیک از بدخواه، ما را ترسهاست  
 ترس جان، آموزگار درسهاست  
 بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ام  
 از بدیهای جهان ترسیده‌ایم  
 بره‌گان را ترس میباید ز گرگ  
 گردد از این درس، هر خردی بزرگ  
 با عدوی خود، مرا خویشی نبود  
 دعوت تو جز بدانیشی نبود  
 تا بود پائی، چرا مانم ز راه  
 تا بود چشمی، چرا افتم به چاه  
 گر بچنگ دام ایام اوفتم  
 به که با دست تو در دام اوفتم  
 گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار  
 بهتر است آن شعله زین گرد و غبار  
 تو برای صید ماهی آمدی  
 کی برای خیر خواهی آمدی  
 از تو نستانم نوا و برگ را  
 گر بچشم خویش بینم مرگ را

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد  
 که این خلقان بنه، کز دوشت افتاد  
 چرا بر خویش پیچی ژنده و دلخ  
 چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق  
 چو خود عوری، چرا بخشی قبا را  
 چو رنجوری، چرا ریزی دوا را  
 کسی را قدرت بذل و کرم بود  
 که دیناریش در جای درم بود  
 بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش  
 بجان پرداز و با تن سرگران باش  
 تن خاکی به پیراهن نیرزد  
 وگر ارزد، بچشم من نیرزد  
 ره تن را بزن، تا جان بماند  
 ببند این دیو، تا ایمان بماند  
 قبائی را که سر مغرور دارد  
 تن آن بهتر که از خود دور دارد  
 از آن فارغ ز رنج انقیادیم  
 که ما را هر چه بود، از دست دادیم  
 از آن معنی نشستم بر سر راه  
 که تا از ره شناسان باشم آگاه  
 مرا اخلاص اهل راز دادند  
 چو جانم جامه‌ی ممتاز دادند  
 گرفتیم آنچه داد اهریمن پست  
 بدین دست و در افکندیم از آندست  
 شنیدیم اعتذار نفس مدهوش  
 ازین گوش و برون کردیم از آن گوش  
 در تاریک حرص و آز بستیم  
 گشودند از چه صد ره، باز بستیم  
 همه پستی ز دیو نفس زاید



همه تاریکی از ملک تن آید

چو جان پاک در حد کمال است  
کمال از تن طلب کردن وبال است

چو من پروانه‌ام نور خدا را  
کجا با خود کشم کفش و قبا را

کسانی کاین فروغ پاک دیدند  
ازین تاریک جا دامن کشیدند

گرانباری ز بار حرص و آز است  
وجود بی تکلف بی نیاز است

مکن فرمانبری اهریمنی را  
منه در راه برقی خرمنی را

چه سود از جامه‌ی آلوده‌ای چند  
خیال بوده و نابوده‌ای چند

کلاه و جامه چون بسیار گردد  
کله عجب و قبا پندار گردد

چو تن رسواست، عییش را چه پوشم  
چو بی پرواست، در کارش چه کوشم

شکستیمش که جان مغزست و تن پوست  
کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست

اگر هر روز، تن خواهد قبائی  
نماند چهره‌ی جان را صفائی

اگر هر لحظه سر جوید کلاهی  
زند طبع زبون هر لحظه راهی

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت  
 روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت  
 همچو جان نیکو نگه میداشتش  
 بهتر از لوزینه می پنداشتش

هم ضیاع و هم عقارش می شمرد  
 هر زمان گرد و غبارش می سترد  
 از نظر باز حسودش می نهفت  
 سرخیش میدید و چون گل میشکفت

گر بدامانش سرشکی میچکید  
 طفل خرد، آن اشک روشن میمکید  
 گر نخی از آستینش میشکافت  
 بهر چاره سوی مادر میشتافت

نوبت بازی بصرها و بدشت  
 سرگران از پیش طفلان میگذشت  
 فتنه افکند آن قبا اندر میان  
 عاریت میخواستندش کودکان

جمله دلها ماند پیش او گرو  
 دوست میدارند طفلان رخت نو  
 وقت رفتن، پیشوای راه بود  
 روز مهمانی و بازی، شاه بود

کودکی از باغ می آورد به  
 که بیا یک لحظه با من سوی ده  
 دیگری آهسته نزدش می نشست  
 تا زند بر آن قبای سرخ دست

روزی، آن رهپوی صافی اندرون  
 وقت بازی شد ز تلی واژگون  
 جامه اش از خار و سر از سنگ خست  
 این یکی یکسر درید، آن یک شکست

طفل مسکین، بی خبر از سر که چيست  
 پارگیهای قبا دید و گریست

از سرش گر چه بسی خوناب ریخت  
او برای جامه از چشم آب ریخت

گر بچشم دل ببینیم ای رفیق  
همچو آن طفلیم ما در این طریق  
جامه‌ی رنگین ما آز و هوی است  
هر چه بر ما میرسد از آز ماست

در هوس افزون و در عقل اندکیم  
سالها داریم اما کودکیم  
جان رها کردیم و در فکر تنیم  
تن بمرد و در غم پیراهنیم



نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما  
سپید جامه و از هر گنه مبرائیم  
جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهییم  
چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم

به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است  
که از غرور، دل پاک را بیالائیم  
قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد برد  
نه میرویم بسودای خود، نه می‌آئیم

بخود نظاره کنیم ار بچشم خودبینی  
چگونه لاف توانیم زد که بینائیم  
چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود  
من و تو جای شگفت است گر نفرسائیم

بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند  
 گمان مبر که بگلشن، من و تو تنهائیم  
 هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را  
 به چشم خیره‌ی گلچین دهر پیدائیم  
 بدین شکفتگی امروز چند غره شویم  
 چو روشن است که پژمردگان فردائیم  
 درین زمانه، فزودن برای کاستن است  
 فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم  
 خوش است باده‌ی رنگین جام عمر، ولیک  
 مجال نیست که پیمان‌های بیپمائیم  
 ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم  
 که آگه‌است که تا صبح دیگر اینجائیم  
 فضای باغ، تماشاگه جمال حق است  
 من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم  
 چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم  
 تمام، دختر صنع خدای یکتائیم  
 همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم  
 همین بس است که در خواجگیش یکرائیم  
 به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن  
 که ترجمان بلیغ هزار معنائیم  
 درین وجود ضعیف ار توان و توشی هست  
 رهین موهبت ایزد توانائیم  
 برای سجده درین آستان، تمام سریم  
 پی گذشتن ازین رهگذر، همه پائیم  
 تمام، ذره‌ی این بی زوال خورشیدیم  
 تمام، قطره‌ی این بی کرانه دریائیم  
 درین، صحیفه که زبندگیست حرف نخست  
 چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبائیم  
 چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم  
 کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم  
 درین دو روزه‌ی هستی همین فضیلت ماست  
 که جور میکند ایام و ما شکیبائیم  
 ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم  
 برای سوختن و ساختن مهیائیم

اسیر دام هوی و قرین آژ شدن  
اگر دمی و اگر قرنهایست، رسوائیم

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست  
خسته و رنجور، اما تندرست  
عنکبوتی دید بر در، گرم کار  
گوشه گیر از سرد و گرم روزگار  
دوک همت را به کار انداخته  
جز ره سعی و عمل نشناخته  
پشت در افتاده، اما پیش بین  
از برای صید، دائم در کمین  
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر  
زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر  
پرده می ویخت پیدا و نهان  
ریسمان می تافت از آب دهان  
درس ها می داد بی نطق و کلام  
فکرها می پخت با نخ های خام  
کاردانان، کار زین سان می کنند  
تا که گویی هست، چوگان می زنند  
گه تبه کردی، گهی آراستی  
گه درافتادی، گهی برخاستی  
کار آماده ولی افزار نه  
دایره صد جا ولی پرگار نه  
زاویه بی حد، مثلث بی شمار  
این مهندس را که بود آموزگار؟!  
کار کرده، صاحب کاری شده  
اندر آن معموره معماری شده  
این چنین سوداگری را سودهاست  
وندترین یک تار، تار و پودهاست  
پای کوبان در نشیب و در فراز  
ساعتی جولا، زمانی بندباز  
پست و بی مقدار، اما سربلند  
ساده و یک دل، ولی مشکل پسند

اوستاد اندر حساب رسم و خط  
طرح و نقشی خالی از سهو و غلط

گفت کاهل کاین چه کار سرسری ست؟  
آسمان، زین کار کردنها بری ست  
کوها کارست در این کارگاه  
کس نمی‌بیند ترا، ای پرگاه  
می تنی تاری که جاروبش کنند؟  
می کشی طرحی که معیوبش کنند؟  
هیچ گه عاقل نسازد خانه‌ای  
که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای  
پایه می سازی ولی سست و خراب  
نقش نیکو می زنی، اما بر آب  
رونقی می جوی گر ارزنده‌ای  
دبیه‌ای می باف گر بافنده‌ای  
کس ز خلقان تو پیراهن نکرد  
وین نخ پوسیده در سوزن نکرد  
کس نخواهد دیدنت در پشت در  
کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر  
بی سر و سامانی از دود و دمی  
غرق در طوفانی از آه و نمی  
کس نخواهد دادنت پشم و کلاف  
کس نخواهد گفت کشمیری بباف  
بس زبر دست ست چرخ کینه‌توز  
پنبه‌ی خود را در این آتش مسوز  
چون تو نساجی، نخواهد داشت مزد  
دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد  
خسته کردی زین تنیدن پا و دست  
رو بخواب امروز، فردا نیز هست  
تا نخوردی پشت پایبی از جهان  
خویش را زین گوشه گیری وارهان  
گفت آگه نیستی ز اسرار من  
چند خندی بر در و دیوار من؟!

علم ره بنمودن از حق، پا ز ما  
قدرت و یاری از او، یارا ز ما

تو به فکر خفتنی در این رباط  
فارغی زین کارگاه و زین بساط

در تکاپویییم ما در راه دوست  
کارفرما او و کارآگاه اوست

گر چه اندر کنج عزلت ساکنم  
شور و غوغایی ست اندر باطنم

دست من بر دستگاه محکمی ست  
هر نخ اندر چشم من ابریشمی است

کار ما گر سهل و گر دشوار بود  
کارگر می خواست، زیرا کار بود

صنعت ما پرده‌های ما بس است  
تار ما هم دیبه و هم اطلس است

ما نمی‌بافیم از بهر فروش  
ما نمی‌گوییم کاین دیبا بیپوش

عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد  
پرده‌ی پندار تو پوشیده شد

گر، درد این پرده، چرخ پرده در  
رخت بر بندم، روم جای دگر

گر سحر ویران کنند این سقف و بام  
خانه‌ی دیگر بسازم وقت شام

گر ز یک کنجم براند روزگار  
گوشه‌ی دیگر نمایم اختیار

ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم  
در حوادث، بردباری کرده‌ایم

گاه جاروبست و گه گرد و نسیم  
کهنه نتوان کرد این عهد قدیم

ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت  
آگهیم از عمق این گرداب سخت

آنکه داد این دوک، ما را رایگان  
پنبه خواهد داد بهر ریسمان

هست بازاری دگر، ای خواجه تاش  
کاندر آنجا می‌شناسند این قماش

صد خریدار و هزاران گنج زر  
نیست چون یک دیده‌ی صاحب نظر  
تو ندیدی پرده‌ی دیوار را  
چون ببینی پرده‌ی اسرار را  
خرده می‌گیری همی بر عنکبوت  
خود نداری هیچ جز باد بروت  
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم  
حرفت ما این بود تا زنده‌ایم  
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم  
بافتیم و بافتیم و بافتیم  
پیشه‌ام این ست، گر کم یا زیاد  
من شدم شاگرد و ایام اوستاد  
کار ما اینگونه شد، کار تو چیست؟  
بار ما خالی است، دربار تو چیست؟  
می نهم دامی، شکاری می زنم  
جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم  
خانه‌ی من از غباری چون هباست  
آن سرایی که تو می سازی کجاست؟  
خانه‌ی من ریخت از باد هوا  
خرمن تو سوخت از برق هوی  
من بری گشتم ز آرام و فراغ  
تو فکندی باد نخوت در دماغ  
ما زدیم این خیمه‌ی سعی و عمل  
تا بدانی قدر وقت بی بدل  
گر که محکم بود و گر سست این بنا  
از برای ماست، نز بهر شما  
گر به کار خویش می‌پرداختی  
خانه‌ای زین آب و گل می‌ساختی  
می گرفتی گر به همت رشته‌ای  
داشتی در دست خود سر رشته‌ای



عارفان، از جهل رخ برتافتند  
تار و پودی چند در هم یافتند

دوختند این ریسمان ها را به هم  
از دراز و کوتاه و بسیار و کم  
رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ  
برق شد فرصت، نمی داند درنگ  
گر بنایی هست باید بفراشت  
ای بسا امروز کان فردا نداشت  
نقد امروز از ز کف بیرون کنیم  
گر که فردایی نباشد، چون کنیم؟  
عنکبوت، ای دوست، جولای خداست  
چرخه اش می گردد، اما بی صداست



کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد  
سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد  
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید  
برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد  
به تیه فقر، ازان روی گشت دل حیران  
که هیچگه شتر آزر را مهار نکرد  
نداشت دیده‌ی تحقیق، مردمی کاز دور  
بدید خیمه‌ی اهریمن و فرار نکرد  
شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد  
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد

سپهر پیر بسی رشته‌ی محبت و انس  
 گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد  
 مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند  
 مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد  
 برو ز مورچه آموز بردباری و سعی  
 که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد  
 غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل  
 چنین معامله را باد با غبار نکرد  
 سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان  
 برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد  
 مباف جامه‌ی روی و ریا، که جز ابلیس  
 کس این دو رشته‌ی پوسیده پود و تار نکرد  
 کسی ز طعنه‌ی پیکان روزگار رهید  
 که گاه حمله‌ی او، سستی آشکار نکرد  
 طبیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک  
 طبیب وار سوی هیچ یک گذار نکرد  
 چرا وجود منزه به تیرگی پیوست  
 چرا محافظت پنبه از شرار نکرد  
 ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند  
 خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد  
 روا مدار پس از مدت تو گفته شود  
 که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری  
 کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری  
 آفاق روشن است، چه خسبی به تیرگی  
 روزی بپر، ببین چمن و جوئی و جری  
 در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن  
 گاهی ز آب سرد و گه از میوه‌ی تری

بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم  
 ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری  
 گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان  
 روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری  
 گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد  
 جز کار مادران نکنی کار دیگری  
 روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود  
 میدوختم بسان تو، چشمی به منظری  
 گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی  
 با هم نشسته‌ایم بشاخ صنوبری  
 تا لحظه‌ایست، تا که دمیدست نوگلی  
 تا ساعتی است، تا که شکفته‌است عبهری  
 در پرده، قصه‌ایست که روزی شود شبی  
 در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری  
 خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است  
 سرسبز، شاخکی که بچینند از آن بری  
 فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است  
 وانگه به بام لانه‌ی خرد محقری  
 هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف  
 باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری  
 ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی  
 ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری  
 از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت  
 ناچار رنجهای مرا هست کیفری  
 شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای  
 فرخنده‌تر ندیدم ازین، هیچ دفتری  
 پرواز، بعد ازین هوس مرغکان ماست  
 ما را بتن نماند ز سعی و عمل، پری



بلبلی شیفته میگفت به گل  
که جمال تو چراغ چمن است  
گفت، امروز که زیبا و خوشم  
رخ من شاهد هر انجمن است

چونکه فردا شد و پژمرده شدم  
کیست آنکس که هواخواه من است  
بتن، این پیرهن دلکش من  
چو گه شام بیائی، کفن است

حرف امروز چه گوئی، فرداست  
که تو را بر گل دیگر وطن است  
همه جا بوی خوش و روی نکوست  
همه جا سرو و گل و یاسمن است

عشق آنست که در دل گنجد  
سخن است آنکه همی بر دهن است  
بهر معشوقه بمیرد عاشق  
کار باید، سخن است این، سخن است  
میشناسیم حقیقت ز مجاز  
چون تو، بسیار درین نارون است

بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین  
قبیله‌ی تو بسی تیره‌روز و ناشادند  
میان کوی بخشبی و استخوان خائی  
بداختری چو تو را، کاشکی نمیزادند  
برو به مطبخ شه یا بمخزن دهقان  
به‌شهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند

کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمه‌ی من  
 ز حيله‌ام همه کار آگهان بفریادند  
 جفای نان نکشیدست یکتن از ما، لیک  
 گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند  
 بگفت، راست نگرده بنای طالع ما  
 چرا که از ازلهش پایه، راست ننهادند  
 مرا به پشت سرافکنند حکم چرخ، ز خلق  
 شگفت نیست گرم در بروی نگشادند  
 کسی بخانه‌ی مردم بمیهمانی رفت  
 که روز سور، کسی از پیش فرستادند  
 بروزی دگران چون طمع توانم کرد  
 مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند  
 تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی باکند  
 تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند  
 کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند  
 درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند  
 هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر  
 توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند  
 نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست  
 قبیله‌ی تو، در آئین دزدی استادند  
 برای پرورش تن، بدام بدنامی  
 نیوفتنند کسانی که بخرد و رادند  
 پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما  
 سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند  
 ز جور سال و مه ایدوست کس نرست، تمام  
 اسیر فتنه‌ی دیماه و تیر و مردادند  
 بچهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است  
 عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند  
 من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم  
 فتادگان چنین، هیچ‌گه نیفتادند  
 اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران  
 ز بند بندگی حرص و آز، آزادند  
 تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن  
 سگان، به بدسری روزگار معتادند



بر سر راهی، گدائی تیره‌روز  
 ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز  
 کای خدا، بی خانه و بی روزیم  
 ز آتش ادبار، خوش میسوزیم  
 شد پریشانی چو باد و من چو کاه  
 پیش باد، از کاه آسایش مخواه  
 ساختم با آنکه عمری سوختم  
 سوختم یک عمر و صبر آموختم  
 آسمان، کس را بدین پستی نکشت  
 چون من از درد تهیدستی نکشت  
 هیچکس مانند من، حیران نشد  
 روز و شب سرگشته بهر نان نشد  
 ایستادم در پس درها بسی  
 داد دشنام کسی و ناکسی  
 رشته را رستم ولی از هم گسیخت  
 بخت را خواندم ولی از من گریخت  
 پیش من خوردند مردم نان گرم  
 من همی خون جگر خوردم ز شرم  
 دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو  
 سیر، یک نوبت نخوردم نان جو  
 این ترازو، گر ترازوی خداست  
 این کژی و نادرستی از کجاست  
 در زمستانم، تف دل آتش است  
 برف و باران خوابگاه و پوشش است  
 آبرو بردم، ندیدم از تو روی  
 گم شدم، هرگز نکردی جستجوی  
 گفتش اندر گوش دل، رب و دود  
 گر نبودی کاردان، جرم تو بود  
 نیست راه کج، ره حق جلیل

کجروان را حق نمیگردد دلیل  
 تو براه من بنه گامی تمام  
 تا منت نزدیک آیم بیست گام

گر بنام حق گشائی دفتری  
 جز در اخلاص نشناسی دری  
 گر کنی آئینه ما را نظر  
 عیبهاست سر بسر گردد هنر  
 ما ترا بی توشه نفرستاده ایم  
 آنچه می بایست دادن، داده ایم  
 دست دادیمت که تا کاری کنی  
 در همی گر هست، دیناری کنی  
 پای دادیمت که باشی پا بجای  
 وارهایی خویش را از تنگنای  
 چشم دادم تا دلت ایمن کند  
 بر تو راه زندگی، روشن کند  
 بر تن خاکی دمیدم جان پاک  
 خیرگیها دیدم از یک مشت خاک  
 تا تو خاکی را منظم شد نفس  
 ای عجب! خود را پرستیدی و بس  
 ما کسی را ناشتا نگذاشتیم  
 این بنا از بهر خلق افراشتیم  
 کار ما جز رحمت و احسان نبود  
 هیچگاه این سفره بی مهمان نبود  
 در نمی بندد بکس، دربان ما  
 کم نمیگردد ز خوردن، نان ما  
 آنکه جان کرده است بی خواهش عطا  
 نان کجا دارد دریغ از ناشتا  
 این توانائی که در بازوی تست  
 شاهد بخت است و در پهلوئی تست  
 گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس  
 که نگنجد هیچکس را در قیاس  
 آنچه گفتمی نیست، یک در تو هست  
 گنجها داری و هستی تنگدست

عقل و رای و عزم و همت، گنج تست  
بهترین گنجور، سعی و رنج تست

عارفان، چون دولت از ما خواستند  
دست و بازوی توانا خواستند

ما نمیگوئیم سائل در مزن  
چون زدی این در، در دیگر مزن  
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت  
از لئیمان بشنود حرف درشت

آن درشتی، کیفر خودکامهاست  
ورنه بهر نامجویان، نامهاست  
هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست  
شاخ بی بر، در خور پیوند نیست

زین همه شادی، چراغم خواستی  
از کریمان، از چه رو کم خواستی  
نور حق، همواره در جلوه‌گریست  
آنکه آگه نیست، از بینش بریست

گلین ما باش و بهر ما بروی  
هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی  
زارع ما، خوشه را خروار کرد  
هر چه کم کردند، او بسیار کرد

تا نباشی قطره، دریا چون شوی  
تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی





مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد  
 ناگه ز دست چرخ بیپایش رسید سنگ  
 خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید  
 غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ

بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن  
 مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ  
 نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب  
 صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ

آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری  
 از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ  
 در سبزه گر روی، کندت دست جور پر  
 بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ

آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو  
 در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ  
 میدان سعی و کار، شمار است بعد ازین  
 ما رفتگان نبوت خود تاختم خنگ



آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز  
 از جور تبر، زار بنالید سپیدار  
 کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی  
 از تیشه‌ی هیزم شکن و اره‌ی نجار  
 این با که توان گفت که در عین بلندی  
 دست قدرم کرد بناگاه نگونسار  
 گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس  
 کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار  
 تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش  
 شد توده در آن باغ، سحر همیشه بسیار  
 دهقان چو تنور خود ازین هیمة برافروخت  
 بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار  
 آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی  
 اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار  
 هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری  
 زین جامه نه یک پود بجا ماند و نه یک تار  
 چون ریشه‌ی من کنده شد از باغ و بخشکید  
 در صفحه‌ی ایام، نه گل باد و نه گلزار  
 از سوختن خویش همی زارم و گریم  
 آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار  
 کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام  
 کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار  
 خندید برو شعله که از دست که نالی  
 ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار  
 آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد  
 فرجام به جز سوختنش نیست سزاوار  
 جز دانش و حکمت نبود میوه‌ی انسان  
 ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار

از گفته‌ی ناکرده‌ی بیهوده چه حاصل  
 کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار  
 آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت  
 روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار  
 از روز نخستین اگرت سنگ گران بود  
 دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار  
 امروز، سرافرازی دی را هنری نیست  
 میباید از امسال سخن راند، نه از پار



حکایت کرد سرهنگی به کسری  
 فراریهای چابک را گرفتیم  
 که دشمن را ز پشت قلعه راندیم  
 گرفتاران مسکین را رهاندیم  
 به خون کشتگان، شمشیر شستیم  
 بر آتشیهای کین، آبی فشانیم  
 ز پای مادران کنیم خلخال  
 سرشک از دیده‌ی طفلان چکانیم  
 ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم  
 بگفت این خصم را راندیم، اما  
 همان شربت به بدخواهان چشانیم  
 یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم  
 کجا با دزد بیرونی درافتیم  
 چو دزد خانه را بالا نشانیم  
 ازین دشمن در افکندن چه حاصل  
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم

ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم  
 نداده ابره را از آستر فرق  
 ز جهل، این بار را با خود کشانیدیم  
 قباى زندگانی را درانیدیم  
 درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم  
 نوشتیم و به اهریمن رساندیم  
 دویدیم استخوانی را ز دنبال  
 سگ پندار را از پی دواندیم  
 فسون دیو را از دل نهفتیم  
 برای گرگ، آهو پرورانیدیم  
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه  
 همانجا گله‌ی خود را چرانیدیم  
 ندانستیم فرصت را بدل نیست  
 ز دام، این مرغ وحشی را پرانیدیم



برد دزدی را سوی قاضی عسس  
 خلق بسیاری روان از پیش و پس  
 گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود  
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود  
 گفت، بدکردار را بد کیفر است  
 گفت، بدکار از منافق بهتر است  
 گفت، هان بر گوی شغل خویشان  
 گفت، هستم همچو قاضی راهزن  
 گفت، آن زرها که بردستی کجاست  
 گفت، در همیان تلبیس شماست  
 گفت، آن لعل بدخشانی چه شد  
 گفت، میدانیم و میدانی چه شد  
 گفت، پیش کیست آن روشن نگین  
 گفت، بیرون آر دست از آستین

دزدی پنهان و پیدا، کار تست  
مال دزدی، جمله در انبار تست

تو قلم بر حکم داور میبری  
من ز دیوار و تو از در میبری  
حد بگردن داری و حد میزنی  
گر یکی باید زدن، صد میزنی

میزنم گر من ره خلق، ای رفیق  
در ره شرعی تو قطاع الطریق  
می برم من جامه‌ی درویش عور  
تو ربا و رشوه میگیری بزور

دست من بستنی برای یک گلیم  
خود گرفتی خانه از دست یتیم  
من ربودم موزه و طشت و نمود  
تو سیهدل مدرک و حکم و سند

دزد جاهل، گر یکی ابریق برد  
دزد عارف، دفتر تحقیق برد  
دیده‌های عقل، گر بینا شوند  
خود فروشان زودتر رسوا شوند

دزد زر بستند و دزد دین رهید  
شحنه ما را دید و قاضی را ندید  
من براه خود ندیدم چاه را  
تو بدیدی، کج نکردی راه را

میزدی خود، پشت پا بر راستی  
راستی از دیگران میخواستی  
دیگر ای گندم نمای جو فروش  
با ردای عجب، عیب خود مپوش

چیره‌دستان میربایند آنچه هست  
میبرند آنگه ز دزد گاه، دست  
در دل ما حرص، آرایش فزود  
نیت پاکان چرا آلوده بود

دزد اگر شب، گرم یغما کردنست  
دزدی حکام، روز روشن است  
حاجت ار ما را ز راه راست برد  
دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

اینچنین خواندم که روزی روبهی  
 پایبند تله گشت اندر رهی  
 حیلهی روباهیش از یاد رفت  
 خانهی تزویر را بنیاد رفت

گر چه زائین سپهر آگاه بود  
 هر چه بود، آن شیر و این روباه بود  
 تیره روزش کرد، چرخ نیل فام  
 تا شود روشن که شاگردیست خام

با همه تردستی، از پای اوفتاد  
 دل به رنج و تن به بدبختی نهاد  
 گر چه در نیرنگ سازی داشت دست  
 بند نیرنگ قضایش دست بست

حرص، با رسوائیش همراه کرد  
 تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد  
 بود روز کار و یارائی نداشت  
 بود وقت رفتن و پائی نداشت

آهنی سنگین، دمش را کنده بود  
 مرگ را میدید، اما زنده بود  
 میفشردی اشکم ناهار را  
 می‌گزیدی حلقه و مسمار را

دام تادیب است، دام روزگار  
 هر که شد صیاد، آخر شد شکار  
 ماکیانها کشته بود این روبهک  
 زان سبب شد صید روباه فلک

خیرگیها کرده بود این خودپسند  
 خیرگی را چاره زندانست و بند  
 ماکیانی ساده از ده دور گشت  
 بر سر آن تله و روبه گذشت

از بلای دام و زندان بی خبر  
گفت زان کیست این ایوان و در  
گفت روبه این در و ایوان ماست  
پوستین دوزیم و این دکان ماست

هست ما را بهتر از هر خواسته  
اندرین دکان، دمی آراسته  
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم  
همچو خز شایان و چون سنجاب گرم

می فروشیم این دم پر پشم را  
باز کن وقت خریدن، چشم را  
گر دم ما را خریداری کنی  
همچو ما، یک عمر طراری کنی

گر ز مهر، این دم به بندیمت به دم  
راه را هرگز نخواهی کرد گم  
گر ز رسم و راه ما آگه شوی  
ماکیانی بس کنی، روبه شوی

گر که بربندی در چون و چرا  
سودها بینی در این بیع و شری  
باید آن دم کژت کردن ز تن  
وین دم نیکو بجایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند  
گفت: بر گو دمت ای روباه چند  
گفت باید دید کالا را نخست

ور نه، این بیع و شری ناید درست

گر خریداری، در آی اندر دکان  
نرخ، آنگه پرس از بازارگان  
ماکیان را آن فریب از راه برد  
راست اندر تله روباه برد

کاش میدانست روبه ناشتاست  
وان نه دکان است، دکان ریاست  
تا دهن بگشود بهر چند و چون  
چنگ روباه از گلویش ریخت خون

آن دل فارغ، ز خون آکنده شد  
وان سر بی باک، از تن کنده شد  
ره ندیده، روی بر راهی نهاد  
چشم بسته، پای در چاهی نهاد

هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت  
هم گذشت از کار دم، هم سر گذاشت  
بر سر آنست نفس حیل‌ساز  
که کند راهی سوی راه تو باز

تا در آن ره، سر بیچاند ترا  
وندر آن آتش بسوزاند ترا  
اهرمن هرگز نخواهد بست در  
تا ترا میافتد از کویش گذر

در جوارت، حرص زان دکان گشود  
که تو بر بندی دکان خویش زود  
تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست  
تا بدانی کیستی، رفتی ز دست

با مسافر، دزد چون گردید دوست  
زاد و برگ آن مسافر زان اوست  
گوهر کان هوی جز سنگ نیست  
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست



رفت سوی خانه با حالی تباه  
بانگ بر دربان و خدمتکار زد

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه  
هر کجا در دید، بر دیوار زد



کودکان را راند با سیلی و مشت  
 گریه را با چوبدستی خست و کشت  
 خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد  
 هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد  
 هر چه کم گفتند، او بسیار گفت  
 کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه  
 حرفهای سخت و ناهموار گفت  
 گفت کز دست تو روزم شد سیاه  
 تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر  
 من گرفتار هزاران شور و شر  
 تو غنودی، من دویدم روز و شب  
 کاستم من، تو فزودی، ای عجب  
 تو شدی دمساز با پیوند و دوست  
 چرخ، روزی صد ره از من کند پوست  
 ناگواریها مرا برد از میان  
 تو غنودی در حریر و پرنیان  
 تو نشستی تا بیارندت ز در  
 ما بیاوردیم با خون جگر  
 هر چه کردم گرد، با وزر و وبال  
 تو بیای آز کردی پایمال  
 توشه بستم از حلال و از حرام  
 هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام  
 تا که چشمت دید همیان زری  
 کردی از دل، آرزوی زیوری  
 تا یتیم از یک بمن بخشید نیم  
 تو خریدی گوهر و در یتیم  
 کور و عاجز بس در افکندم بچاه  
 تا که شد هموار از بهر تو راه  
 از پی یک راست، گفتم صد دروغ  
 ماست را من بردم و مظلوم دوغ  
 سنگها انداختم در راهها  
 اشکها آمیختم با آهها  
 بدره‌ی زر دیدم و رفتم ز دست  
 بی تامل روز را گفتم شب است  
 حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها  
 سوختم با تهمتی کاشانه‌ها

این سخنها بهر تو گفتم تمام  
 تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام  
 ریختم بهر تو عمری آبرو  
 تو چه کردی از برای من، بگو  
 رشوت آوردم، تو مال اندوختی  
 تیرگی کردم، تو بزم افروختی  
 تا به مرداری بیالودم دهن  
 تو حسابی ساختی از بهر من  
 خدمت محضر ز من ناید دگر  
 هر که را خواهی، بجای من ببر  
 بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا  
 چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا  
 چون تو خواهم بود پاک از هر حساب  
 جز حساب سیرو گشت و خورد و خواب  
 زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست  
 با در و دیوار، این پیکار چیست  
 امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای  
 گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای  
 کودکان را پای بر سر میزنی  
 مشت بر طومار و دفتر میزنی  
 خودپسندیدن، و بال است و گزند  
 دیگران را کی پسندد، خودپسند  
 من نمیگویم که کاری داشتم  
 یا چو تو، بر دوش، باری داشتم  
 میروم فردا من از خانه برون  
 تو بر افراز این بساط و ازگون  
 میروم من، یک دو روز اینجا بمان  
 همچو من، دانستنیها را بدان  
 عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند  
 دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند  
 زن چو از خانه سحرگه رخت بست  
 خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست  
 گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند  
 ماند، اما بیخبر از خانه ماند  
 روزی اندر خانه سخت آشوب شد  
 گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد  
 خادم و طباح و فراش آمدند  
 تا توانستند، دربان را زدند

پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت  
در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت

عیبها گفتند از هم بیشمار  
گفت دربان این خسان اهریمنند  
رازهای بسته کردند آشکار  
مجرمند و بی گنه رامیزند  
باز کردم هر سه را امروز مشت  
برگرفتم بار دزدیشان ز پشت  
بانگ زد خادم بر او کی خود پرست  
قفل مخزن را که دیشب میشکست

کوزه‌ی روغن تو میبیدی بدوش  
خواجه از آغاز شب در خانه بود  
یا برای خانه یا بهر فروش  
حاجب از بهر که، در را میگشود

دایه آمد گفت طفل شیرخوار

گشته رنجور و نمیگیرد قرار

گفت ناظر، دختر من دیده است

مطبخی کشک و عدس دزدیده است

ناگهان، فراش همیانی گشود  
گفت کاین زرها میان همیه بود

باغبان آمد که دزد، این ناظر است  
غائبست از حق، اگر چه حاضر است

زر فزون میگیرد و کم میخرد

آنچه دینار است و درهم، میبرد

میکنند از ما به جور و ظلم، پوست

خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست

دوش، یک من همیه را باری نوشت  
خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت

از کنار در، کنیز آواز داد  
بعد ازین، نان را کجا باید نهاد

کودکان نان و عسل را خورده‌اند

سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند

دید قاضی، خانه پرشور و شر است

محضر است، اما دگرگون محضر است

کار قاضی جز خط و دفتر نبود  
آشنا با این چنین محضر نبود

او چه میدانست آشوب از کجاست  
وین کم و افزون، که افزود و که کاست

چون امین نشناخت از دزد و دغل

دفتر خود را نهاد اندر بغل

گفت زین جنگ و جدل، سر خیره گشت  
باید رفتن، گه محضر گذشت

چون ز جا برخاست، زن در را گشود  
تو، به محضر داوری کردی هزار  
گفت دیدی آنچه گفتم راست بود  
لیک اندر خانه درماندی ز کار  
گر چه ترساندی خلائق را بسی  
از تو خانه نمیترسد کسی  
تو بسی گفتی ز کار خویشتن  
من نگفتم هیچ و دیدی کار من  
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار  
چند روزی ماندی و کردی فرار  
من کنم صد شعله در یکدم خموش  
گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش  
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست  
هر کجا راهی است، رهپوئیش هست  
تو چه میدانی که دزد خانه کیست  
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست  
زن، بدام افکند دزد خانه را  
از حقیقت دور کرد افسانه را



بلبلی گفت بکنج قفسی  
آخر این فتنه، سیه کاری کیست  
که چنین روز، مرا باور نیست  
گر که کار فلک اخضر نیست  
که تو گوئی که قفس را در نیست  
که مرا دیده بسیم و زر نیست  
آنچنان سخت ببستند این در  
قفسم گر زر و سیم است چه فرق

بلبل شیفته، یغماگر نیست  
 نگهی در خور این کیفر نیست  
 کس به جز بخت بدم رهبر نیست  
 دگر امروز، گل و عبهر نیست  
 این تن سوخته خاکستر نیست  
 چه توان کرد، ره دیگر نیست  
 دل ما را هوس شکر نیست  
 سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست  
 که اگر دل نبود، دلبر نیست  
 صید را بهتر ازین زیور نیست  
 همچو من پای تو از خون، تر نیست  
 که به جز برگ گلت بستر نیست  
 هر کس ای دوست، بلند اختر نیست  
 نیست یک ذره که فرمانبر نیست  
 که تبه گشت و یکی در سر نیست  
 دگرم حاجت بال و پر نیست  
 بخیال است، بدیدن گر نیست  
 خون دل هست و گل احمر نیست  
 اگر ت سایه ز نیلوفر نیست

باغبانش ز چه در زندان کرد  
 همه بر چهره‌ی گل می‌نگرند  
 که بسوی چمنم خواهد برد  
 دیده بر بام قفس باید دوخت  
 سوختم اینهمه از محنت و باز  
 طوطئی از قفس دیگر گفت  
 بسکه تلخ است گرفتاری و صبر  
 چو گل و لاله نخواهد ماندن  
 دل مفرسای بسودای محال  
 در و بام قفست زرین است  
 زخم من صحن قفس خونین کرد  
 تو شکیبیا شو و پندار چنان  
 گه بلندی است، زمانی پستی  
 همه فرمان قضا باید برد  
 چه هوسها بسر افتاد مرا  
 چه غم ار بال و پر ریخته شد  
 چمن ار نیست، قفس خود چمن است  
 چه تفاوت کندت گر یکروز  
 چرخ نیلوفریت سایه فکند

در آبگیر، سحرگاه بط بماه‌ی گفت  
 که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست  
 بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا  
 چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست  
 ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم  
 ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست  
 هزار مرتبه گفتم که خانه‌ی صیاد  
 مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست  
 من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک  
 تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست

هزار چشمه‌ی روشن، هزار برکه‌ی پاک  
 بهای یک رگ و یقظره خون چکیدن نیست  
 بگفت منزل مقصود آنچنان دور است  
 که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست  
 هزار رشته، برین کارگاه می‌پیچند  
 ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست  
 ز خرمن فلک، ایدوست خوشه‌ای نبری  
 که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست  
 اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزنند  
 ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست  
 به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس  
 سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست  
 بیای گلبن زیبای هستی، این همه خار  
 برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست

چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام  
 که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست  
 سموم فتنه، چو باد سحرگهی نسوزد  
 بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست  
 چو من بخاک تپیدم، تو سوختی بشرار  
 دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست  
 براه گرگ حوادث، شبان بخواب رود  
 چو خفت، گله چه داند گه چریدن نیست  
 برید و دوخت قبای من و تو درزی چرخ  
 ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست  
 متاع حادثه، روزی بقهر بفروشند  
 چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست

شبی بمردمک چشم، طعنه زد مزگان  
 که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن  
 همیشه بار جفا بردن و نیاسودن  
 همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن  
 ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان  
 تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن  
 چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست  
 بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن  
 ز بزم تیره‌ی خود، روشنی دریغ مدار  
 که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن  
 جواب داد که آئین کاردانان نیست  
 بخواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن  
 کنایتی است درین رنج روز خسته شدن  
 اشارتی است درین کار شب خوابیدن  
 مرا حدیثی هوی و هوس مکن تعلیم  
 هنروران نپسندند خود پسندیدن  
 نگاهبانی ملک تن است پیشه‌ی چشم  
 چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن  
 اگر پی هوس و آز خویش میگشتم  
 کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن  
 بیای خویش نیفکنده روشنی هرگز  
 اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن  
 نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ  
 نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن  
 مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم  
 ازین حدیث، کس آگه نشد بپرسیدن  
 هزار مسئله در دفتر حقیقت بود  
 ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن

ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند  
 ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن  
 ز کوه و گاه گرانسنگی و سبکباری  
 ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن  
 سپهر، مردم چشم نهاد نام از آن  
 که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن  
 هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری  
 هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن  
 هوای نفس چو دیویست تیره دل، پروین  
 بتر ز دیو پرستی است، خودپرستیدن



شکایت کرد روزی دیده با دل  
 ترا دادست دست شوق بر باد  
 که کار من شد از جور تو مشکل  
 مرا کندست سیل اشک، بنیاد  
 ترا گردید جای آتش، مرا آب  
 تو زاسایش بری گشتی، من از خواب  
 ز بس کاندیشه‌های خام کردی  
 مرا و خویش را بدنام کردی  
 از آنروزی که گردیدی تو مفتون  
 مرا آرامگه شد چشمه‌ی خون  
 تو اندر کشورتن، پادشاهی  
 زوال دولت خود، چندخواهی



چرا باید چنین خودکام بودن  
 اسیر دانه‌ی هر دام بودن  
 شدن همصحبت دیوانه‌ای چند  
 حقیقت جستن از افسانه‌ای چند  
 ز بحر عشق، موج فتنه پیداست هر آنکودم ز جانان زد، ز جان کاست  
 بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند من از دست تو افتادم درین بند  
 تو رفتی و مرا همراه بردی  
 به زندانخانه‌ی عشقم سپردی  
 مرا کار تو کرد آلوده دامن  
 تو اول دیدی، آنکه خواستم من  
 بدست جور کنده‌ی پایه‌ای را در آتش سوختی همسایه‌ای را  
 مرا در کودکی شوق دگر بود خیالم زین حوادث بی خبر بود  
 نه میخوردم غم ننگی و نامی  
 نه بودم بسته‌ی بندی و دامی  
 نه میپرسیدم از هجر و وصالی  
 نه آگه بودم از نقص و کمالی  
 ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد مرا مفتون و مست و بی خبر کرد  
 شما را قصه دیگرگون نوشتند حساب کار ما، با خون نوشتند  
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند  
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند  
 هر آن گوهر که مژگان تو میسفت  
 نهان با من، هزاران قصه میگفت  
 مرا سرمایه بردند و ترا سود ترا کردند خاکستر، مرا دود  
 بساط من سیه، شام تو دیجور مرا نیرو تبه گشت و تو را نور  
 تو، وارون بخت و حال من دگرگون  
 ترا روزی سرشک آمد، مرا خون  
 تو از دیروز گوئی، من از امروز  
 تو استادی درین ره، من نوآموز  
 تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست  
 ترا کرد آرزوی وصل، خرسند مرا هجران گسست از هم، رگ و بند  
 مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت  
 ترا رنجور کرد، اما مرا کشت  
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد  
 ترا بر پای و ما را بر سر آمد

بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد      ترا بر جامه و ما را بجان زد  
 ترا یک سوز و ما را سوختنهایست      ترا یک نکته و ما را سخنهایست  
 تو بوسی آستین، ما آستان را  
 تو بینی ملک تن، ما ملک جان را  
 ترا فرسود گر روز سیاهی  
 مرا سوزاند عالم سوز آهی

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای  
 عاقلان پیدا است، کز دیوانگان ترسیده‌اند  
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بی‌پای  
 کاش می‌پرسید کس، کایشان بچند ارزیده‌اند  
 دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین  
 ای عجب! آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند  
 سنگ می‌زدند از دیوانه با این عقل و رای  
 مبحث فهمیدنیا را چنین فهمیده‌اند  
 عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را  
 در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند  
 از برای دیدن من، بارها گشتند جمع  
 عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند  
 جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در  
 گر بدست، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند  
 کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها  
 خویشان در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند  
 من یکی آئینه‌ام کاندرا من این دیوانگان  
 خویشان را دیده و بر خویشان خندیده‌اند  
 آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست  
 گر چه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند  
 خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست  
 این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند  
 به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند  
 غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند  
 سنگ در دامن نهدم تا در اندازم بخلق  
 ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند

هیچ پرسش را نخواهم گفت زینساعت جواب  
 زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند  
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا  
 از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند  
 ما نمیپوشیم عیب خویش، اما دیگران  
 عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند  
 ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان  
 دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند  
 ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست  
 عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند



شنیده‌اید که روزی بچشمه‌ی خورشید  
 برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی  
 نرفته نیمرهی، باد سرنگونش کرد  
 سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی  
 گهی، رونده سحابی گرفت چهره‌ی مهر  
 گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی  
 هزار قطره‌ی باران چکید بر رویش  
 جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی  
 هزار گونه بلندی، هزار پستی دید  
 که تا رسید به آن بزمگاه نورانی  
 نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه  
 ملول گشت سرانجام زان هوسرانی

سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی  
 بدوخت دیده‌ی خودبین، ز فرط حیرانی  
 سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است  
 در این فضا، که ترا میکند نگهبانی  
 بذره گفت فروزنده مهر، کاین رمزیت  
 برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی  
 به تخت و تاج سلیمان، چکار مورچه را  
 بس است ایمنی کشور سلیمانی  
 من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم  
 تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی  
 نه مقصد است، که گردد عیان ز نیمه‌ی راه  
 نه مشکل است، که آسان شود بسانی  
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی  
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی  
 بیوئی از همه‌ی راههای تیره و تار  
 بدانی از همه‌ی رازهای پنهانی  
 اگر بعقل و هنر، همسر فلاطونی  
 وگر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی  
 بسمان حقیقت، بهیچ پر نپری  
 به خلوت احدیت، رسید نتوانی  
 در آنزمان که رسی عاقبت بحد کمال  
 چو نیک در نگری در کمال نقصانی  
 گشود گوهری عقل گر چه بس کانه‌ها  
 نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی  
 ده جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت  
 که مینمود تحمل به رنج دهقانی  
 بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نبری  
 بخز فتادن و درماندن و پشیمانی  
 بکوی شوق، گذاری نمیکنی، پروین  
 چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

در آنساعت که چشم روز میخفت  
 شنیدم ذره با خفاش میگفت  
 که ای تاریک رای، این گمرهی چیست  
 چرا با آفتابت الفتی نیست

اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم  
 تمام، این شمع هستی را طفیلیم  
 اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ  
 یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ

چرا باید چنین افسرده بودن  
 بصبح زندگانی مرده بودن  
 ببینی، گر برون آئی یکی روز  
 تجلیهای مهر عالم افروز

فروغ آفتاب صبحگاهی  
 فرو شوید ز رخسارت سیاهی  
 نباید ترک عقل و رای گفتن  
 بشب گشتن، بگاه روز خفتن

بباید دلبری زیبا گزیدن  
 درو دیدن، جهان یکسر ندیدن  
 براه عشق، کردن جست و خیزی  
 بشوق وصل، صلحی یا ستیزی

ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن  
 ز بادی جستن، از دریا گذشتن  
 مرا همواره با خور گفتگوهاست  
 بدین خردی دلم را آرزوهاست

چو روشن شد رهم زان چهر رخشان  
 چه غم گر موج بینم یا که طوفان  
 ترا گر نیز میل تابناکی است  
 نظر چون من بپوش از هر چه خاکيست

چه سود از انزوا و ظلمت، ایدوست  
 بلندی خواه را، پستی نه نیکوست  
 بگفت آخر حدیث چشمه‌ی نور  
 چه میگوئی به پیش مردم کور

مرا چشمیست بس تاریک و نمناک  
 چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک  
 از آن روزم که موش کور شد نام  
 سیه روزیم، روزی کرد ایام  
 ترا آنانکه نزد خویش خواندند  
 مرا بستند چشم، آنگاه راندند  
 تو از افلاک میگوئی، من از خاک  
 مرا آلوده کردند و ترا پاک

ز خط شوق، ما را دور کردند  
 شما را همنشین نور کردند  
 از آن رو، تیرگی را دوستارم  
 که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بود خوردی و خوابی  
 چه غم گر نیست یا هست آفتابی  
 ترا افروزد آن چهر فروزان  
 مرا هم دم زند بر دیده پیکان

چو خور شد دشمن آزادی من  
 رخ دشمن چه تاریک و چه روشن  
 شوم گر با خیالش نیز توام  
 نهم زاندیشه، چشم خویش بر هم

مرا عمری بتاریکی پریدن  
 به از یک لحظه روی مهر دیدن  
 شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است  
 ولی من موش کور، او آفتاب است

تو خود روشندل و صاحب‌نظر باش  
 چه سود از پند، نابیناست خفاش



ای که عمریست راه پیمائی  
 بسوی دیده هم زد دل راهی است  
 لیک آنگونه ره که قافله‌اش  
 ساعتی اشکی و دمی آهی است  
 منزلش آرزویی و شوقی است  
 جرسش ناله‌ی شبانگاهی است  
 ای که هر درگهیت سجده گهست  
 در دل پاک نیز درگاهی است  
 از پی کاروان آز مرو  
 که درین ره، بهر قدم چاهی است  
 سالها رفتی و ندانستی  
 کانکه راهت نمود، گمراهی است  
 قصه‌ی تلخیش دراز مکن  
 زندگی، روزگار کوتاهی است  
 بد و نیک من و تو می‌سنجند  
 گر که کوهی و گر پیر کاهی است  
 عمر، دهقان شد و قضا غربال  
 نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است  
 تو عسس باش و دزد خود بشناس  
 که جهان، هر طرف کمینگاهی است  
 ماکیان وجود را چه امان  
 تا که مانند چرخ، روباهی است  
 چه عجب، گر که سود خود خواهد  
 همچو ما، نفس نیز خودخواهی است  
 به رهش هیچ شحنه راه نیافت  
 دزد ایام، دزد آگاهی است  
 با شب و روز، عمر میگذرد  
 چه تفاوت که سال یا ماهی است

بمراد کسی زمانه نگشت  
گاهی رفقی و گاه اکراهی است

گفت سوزن با رفوگر وقت شام  
روز و شب، بیهوده سوزن میزنی  
شب شد و آخر نشد کارت تمام  
هر دمی، صد زخم بر من میزنی  
من ز خون، رنگین شدم در مشت تو  
بسکه خون میریزد از انگشت تو  
زینهمه نخهای کوتاه و بلند  
گه شدم سرگشته، گاهی پایبند  
گه زبون گردیدم و گه ناتوان  
گه شکستم، گه خمیدم چون کمان  
چون فتادم یا فروماندم ز کار  
تو همی راندی به پیشم با فشار  
میبری هر جا که میخواهی مرا  
من بسر، این راه پیمودم همی  
گاهم انگستانه میکوبد بسر  
گه رویم میکشد، گاه آستر  
گر تو زاسایش بری گشتی و دور  
بهر من، آسایشی باشد ضرور  
گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق  
نیست هر رهپوی، از اهل طریق  
زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ  
تو چه خواهی دید با این چشم تنگ  
روز می بینی تو و من روزگار  
تو چه میدانی چه پیش آرد قضا  
من هدف بودم قضا را سالها  
من خبردارم که هستی یکدم است  
تو چه میدانی چها بر من رسید  
موی من شد زین سیهکاری سفید  
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی  
آگهی از جامه، از تن نیستی  
من نهان را بینم و تو آشکار  
تو یکی میدانی، اما من هزار  
من درینجا هر چه سوزن میزنم  
سوزنی بر چشم روشن میزنم



من چو گردهم خسته، فرصت بگذرد  
 چون گذشت، آنکه که بازش آورد  
 چونکه تن فرسودنی و بینواست  
 گر هم از کارش بفرسائی، رواست  
 چون دل شوریده روزی خون شود  
 به کاز آن خون، چهره‌ای گلگون شود  
 دیده را چون عاقبت نادیدن است  
 به که نیکو بنگرد تا روشن است  
 از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است  
 چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است  
 خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو  
 سوزنی کن خرقه‌ی دل دوخت کو  
 خون دگر شد، خون دل خوردن دگر  
 تو ندیدی پارگیهای جگر  
 پاره‌ی هر جامه را سوزن بدوخت  
 سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت  
 پاره‌ی جان در رگ و بند است و پی  
 سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی  
 سوزنی باید که در دل نشکند  
 جای جامه، بخیه اندر جان زند  
 جهد را بسیار کن، عمر اندکی است  
 کار را نیکو گزین، فرصت یکی است  
 کاردانان چون رفو آموختند  
 پاره‌های وقت بر هم دوختند  
 عمر را باید رفو با کار کرد  
 وقت کم را با هنر، بسیار کرد  
 کار را از وقت، چون کردی جدا  
 این یکی گردد تباه، آن یک هبا  
 گر چه اندر دیده و دل نور نیست  
 تا نفس باقی است، تن معذور نیست



خلید خار درشتی بیای طفلی خرد  
 بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست  
 بگفت مادرش این رنج اولین قدم است  
 ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست  
 هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر  
 نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه، یکیست  
 ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان  
 نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت، کیست  
 ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی  
 خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست  
 دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند  
 کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست  
 ز عهد کودکی، آماده‌ی بزرگی شو  
 حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست  
 بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست  
 تفاوتی نکند، گرده است چه، یا بیست  
 چو زخم کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای  
 چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست  
 هزار کوه گرت سد ره شوند، برو  
 هزار ره گرت از پا در افکنند، بایست



ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار  
 ز چشمش برد، وحشت روشنائی  
 ز روز نیکبختی یادها کرد  
 بناگه روبهی کردش گرفتار  
 بزد بال و پر، از بی دست و پائی  
 در آن درماندگی، فریادهای کرد

فضای خانه و باغش هوس بود  
 چه حاصل، خانه دور از دسترس بود  
 بیاد آورد زان اقلیم ایمن  
 ز گاه و خوابگاه و آب و ارزن  
 نهان با خویشتن بس گفتگو کرد  
 در آن یکدم، هزاران آرزو کرد

گه تدبیر، احوالی زبون داشت  
 بیاد آورد زان آزاد گشتن  
 نمودن رهروان خرد را راه  
 بجای دل، ببر یکقطره خون داشت  
 ز صحرا جانب ده بازگشتن  
 ز هر بیراهه و ره بودن آگاه

ز دنبال نو آموزان دویدن  
 شدن استاد درس چینه چیدن  
 گشودن پر ز بهر سایبانی  
 نخفتن در خیال پاسبانی  
 بکار، از کودکان پیش اوفتادن  
 رموز کارشان تعلیم دادن

برو به لابه کرد از عجز، کایدوست  
 منه در رهگذار چون منی دام  
 گرفتم سینه‌ی تنگم فشردی  
 ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست  
 مکن خود را برای هیچ بدنام  
 مرا کشتی و در یک لحظه خوردی

ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند  
 تبه گردید عمر مرغی چند  
 یکی را کودک همسایه آزرده  
 یکی را گربه، آن یک را سگی برد  
 طمع دیو است، با وی برنیائی  
 چو خوردی، باز فردا ناشتائی

هوی و حرص و مستی، خواجه تاشند  
 سیه کارند، در هر جا که باشند

دچار زحمتی تا صید آزی  
مباش اینگونه بی پروا و بدخواه  
اگر زین دام رستی، بی نیازی  
بسا گردد شکار گرگ، روباه

چه گردی هرزه در هر رهگذاری  
دهی هر دم گلوئی را فشاری  
بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم  
درین ره هر چه فرمودند، کردیم  
ز روز خریدیم، خصلت چنین بود  
دلی روئین بزیر پوستین بود

گرم سر پنجه و دندان بود سخت  
در آن دفتر که نقش ما نوشتند  
چو من روباه و صیدم ماکیانست  
مرا این مایه بود از کیسه ی بخت  
یکی زشت و یکی زیبا نوشتند  
گذشتن از چنین سودی زیانست

بسی مرغ و خروس از قریه بردم  
بگردنها بسی دندان فشردم  
حدیث اتحاد مرغ و روباه  
بود چون اتفاق آتش و کاه  
چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست  
همینم اقتضای خلقت و خوست

تو خود دادی بساط خویش بر باد  
تو مرغ خانگی، روباه طرار  
تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار  
اسیر روبه نفس آن چنانیم  
تو افتادی که کار از دست افتاد  
که گوئی پر شکسته ماکیانیم

بهای زندگی زین بیشتر بود  
اگر یک دیده ی صاحب نظر بود  
منه بردست دیو از سادگی دست  
کدامین دست را بگرفت و نشکست  
مکن بی فکرتی تدبیر کاری  
که خواهد هر قماش پود و تاری  
بوقت شخم، گاوت در گرو بود  
چو باز آوردیش، وقت درو بود



تو چو زری، ای روان تابناک  
 بحر موج ازل را گوهری  
 چند باشی بسته‌ی زندان خاک  
 گوهر تحقیق را سوداگری  
 واگذار این لاشه‌ی ناچیز را  
 در نورد این راه آفت خیز را  
 زر کانی را چه نسبت با سفال  
 شیر جنگی را چه خویشی با شغال  
 باخرد، صلحی کن و رائی بزن  
 هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست  
 کژدم تن را بسر، پائی بزن  
 گوش هستی را چنین آویزه نیست  
 تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای  
 رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای  
 تو چراغ ملک تاریک تنی  
 در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی  
 از نظر پنهانی، از دل نیستی  
 محبس تن بشکن و پرواز کن  
 کاش میگفتی کجائی، کیستی  
 این نخ پوسیده از پا باز کن  
 تا ببینی کنچه دید ماسواست  
 تا بدانی خلوت پاکان جداست  
 تا بدانی صحبت یاران خوشست  
 گیر و دار زلف دلداران خوشست  
 تا ببینی کعبه‌ی مقصود را  
 بر گشائی چشم خواب آلود را  
 تا نمایندت بهنگام خرام  
 سیرگاهی خالی از صیاد و دام  
 تا بیاموزند اسرار حقیقت  
 تا کنند از عاشقان مطلقیت  
 تا تو، پنهان از تو، چون و چندهاست  
 عهدا، میثاقها، پیوندهاست  
 چند در هر دام، باید گشت صید  
 چند از هر تیغ، باید باخت سر  
 چند از هر سنگ، باید ریخت پر  
 مرغک اندر بیضه چون گردد پدید

گوید اینجا بس فراخ است و سپید  
 عاقبت کان حصن سخت از هم شکست  
 عالمی ببند همه بالا و پست  
 گه پرد آزاد در کهسارها  
 گه چمد سر مست در گلزارها  
 گاه بر چیند ز بامی دانه‌ای  
 سر کند خوش نغمه‌ی مستانه‌ای

جست و خیز طائران ببند همی  
 فارغ اندر سبزه بنشیند دمی  
 بینوایی مهره‌ای تابنده داشت  
 کاز فروغش دیده و دل زنده داشت  
 خیره شد فرجام زان جلوه‌گری  
 بردش از شادی بسوی گوهری  
 گفت این لعلست، از من میخرش  
 گفت سنگست این، چه خوانی گوهرش  
 رو، که این ما را نمی‌آید بکار  
 گر متاعی خوبتر داری بیار  
 دکه‌ی خر مهره، جای دیگر است  
 تحفه‌ی گوهر فروشان، گوهر است  
 برتری تنها برنگ و بوی نیست  
 آینه‌ی جان از برای روی نیست  
 تا نداند دخل و خرجش چند بود  
 هیچ بازرگان نخواهد برد سود  
 چشم جانرا، بی نگه دیدارهاست  
 پای دل را، بی قدم رفتارهاست

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری  
 بروزگار، مرا روی شادمانی نیست  
 بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت  
 بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست  
 کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان  
 سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست  
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت  
 که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست  
 به خلق داد سرافرازی و مرا خواری

که در خورتو، ازین به که میستانی نیست  
 به دهر، هیچکس مهربان نشد با من  
 مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست  
 خوش نیافتم از روزگار سفله دمی  
 از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست  
 بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو  
 که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست

چو بنگری، همه سر رشته‌ها بدست قضاست  
 ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست  
 ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند  
 درین معامله، ارزانی و گرانی نیست  
 دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن  
 غریق نفس، غریقی که وارسانی نیست  
 چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن  
 که هیچ سود، چو سرمایه‌ی جوانی نیست  
 ز بازویت نربودند تا توانائی  
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست  
 بملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد  
 دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست  
 من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم  
 ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست  
 بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار  
 بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست  
 بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند  
 وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست  
 ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد  
 سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست



سخن گفت با خویش، دلوی بنخوت  
 که بی من، کس از چه ننوشیده آبی  
 ز سعی من، این مرز گردید گلشن  
 ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی  
 نیاسودم از کوشش و کار کردن  
 نصیب من آمد ایاب و ذهابی  
 برآشفت بر وی طناب و چنین گفت  
 به خیره نبستند بر تو طنابی  
 نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست  
 اگر چهر گل را بود رنگ و تابی  
 شنیدند ناگه درین بحث پنهان  
 ز دهقان پیر، آشکارا عتابی  
 که آسان شمردید این رمز مشکل  
 نکردید نیکو سؤال و جوابی  
 دبیران خلقت، درین کهنه دفتر  
 نوشتند هر مبحثی را کتابی  
 اگر دست و بازو نکوشد، شما را  
 چه رای خطا و چه فکر صوابی  
 ز باران تنها، چمن گل نیارد  
 ببايد نسیم خوش و آفتابی  
 بهر جا چراغی است، روغنش باید  
 بود کار هر کارگر را حسابی  
 اگر خون نگرده، نماند وریدی  
 اگر گل نروید، نباشد گلابی  
 یکی کشت تاک و یکی چید انگور



یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی  
 بکوه ار نمیتافت خورشید تابان  
 بمعدن نمیبود لعل خوشابی  
 نشستند بسیار شب، خار و بلبل  
 که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی  
 برای خوشیهای فصل بهاران  
 خزان و زمستان کنند انقلابی  
 ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد  
 که تا گردد آماده، روزی کبابی  
 بسی کارگر باید و کار، پروین  
 در آبادی هر زمین خرابی

آن نشنیدید که در شیروان  
 بود یکی زاهد روشن روان!  
 زنده‌دلی، عالم و فرخ ضمیر  
 مهر صفت، شهرتش آفاق گیر  
 نام نکویش علم افراخته  
 توسن زهدش همه جا تاخته

همقدم تاجوران زمین  
 همنفس حضرت روح‌الامین  
 مسئلت آموز دبیران خاک  
 نیتش آرایش مینوی پاک  
 پیش نشین همه آزادگان  
 پشت و پناه همه افتادگان

مرد رهی، خوش روش و حق پرست  
 روز و شبش، سبحة‌ی طاعت بدست  
 جایگهش، کوه و بیابان شده

طعمه‌اش از بیخ درختان شده  
 رفته ز چین و ختن و هند و روم  
 مردم بسیار، بدان مرز و بوم

هر که بدان صومعه بشتافتی  
 عارضه ناگفته، شفا یافتی  
 کور در آن بادیه بینا شدی  
 عاجز بیچاره، توانا شدی  
 خلق بر او دوخته چشم نیاز  
 او بسوی دادگر کار ساز

شب، شدی از دیده نهان روز وار  
 در کمر کوه، بزندان غار  
 روز، بعزلتگه خود تاختی  
 با همه کس، نرد کرم باختی  
 صبحدمی، روی ز مردم نهفت  
 هر در طاعت که توان سفت، سفت

ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد  
 گرد ز آئینه‌ی دل، پاک کرد  
 حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا  
 گفت که رنجورم و خواهم دوا  
 از چه شد این نور، بظلمت نهان  
 از چه برنجید ز ما ناگهان

از چه بر این جمع، در خیر بست  
 اینهمه افتاده بدید و نشست  
 از چه، دلش میل مدارا نداشت  
 از چه، سر همسری ما نداشت  
 ای پدر پیر، ز چین آمدم  
 از بلد شک، به یقین آمدم

نور تو رهبر شد و ره یافتم  
 نام تو پرسیدم و بشتافتم  
 روز، بچشم همه کس روشنست  
 لیک، شب تیره بچشم منست  
 گرز ره لطف، نگاهم کنی  
 فارغ ازین حال تباهم کنی

ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام

باد صفت، بادیه پیموده‌ام  
 دیده به بی دیده فکندن، خوش است  
 خار دل سوخته کندن، خوش است  
 پیر، بدان لابه نداد اعتبار  
 گریه همی کرد چو ابر بهار

تا که سر از سجده‌ی شکران گرفت  
 دیو غرورش ز گریبان گرفت  
 گفت که این سجده و تسبیح چیست  
 بر تو و کردار تو، باید گریست  
 رنج تو در کارگه بندگی  
 گشت تهی دستی و شرمندگی

زان همه سرمایه، ترا سود کو  
 تار قماشت چه شد و پود کو  
 نوبت از خلق گسستن نبود  
 گاه در صومعه بستن نبود  
 سست شد این پایه و فرصت شتافت  
 گم شد و دیگر نتوانیش یافت

عجب، سمند تو شد و تاختی  
 رفتی و بار و بنه انداختی  
 دامن از اخگر پندار سوخت  
 آنهم گل، زاتش یک خار سوخت  
 رشته نبود آنکه تو میتافتی  
 جامه نبود آنکه تو میبافتی

سودگر نفس به بازار شد  
 گوهر پست تو پدیدار شد  
 راهروانی که بره داشتی  
 بر در خویش از چه نگهداشتی  
 آنکه درش، روز کرم بسته بود  
 قفل در حق نتواند گشود

نفس تو، چون خودسر و محتاله شد

زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد  
طاعت بی صدق و صفا، هیچ نیست  
اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست



کبوتری، سحر اندر هوای پروازی  
ببام لانه بیاراست پر، ولی نپرید  
رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز  
مبرهن است کازان طعنه بر دلش چه رسید  
شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی  
گسست رشته‌ی امیدی و رگی بدرید  
گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی  
طیبیب گشت، چه رنجوری کبوتر دید  
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت  
برای راحت بیمار خویش، بس کوشید  
هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام  
ز برگهای درختان سبز پرده کشید  
ز جویبار، بمنقار خویش آب ربود  
بباغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخه چید  
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان  
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید  
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی  
ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید  
به زاغ گفت: چه نسبت سپید را بسیاه  
ترا بیاری بیگانگان، چه کس طلبید  
بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است  
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید  
ترا چو من، بدل خرد، مهر و پیوندیست  
مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید  
صفای صحبت و آئین یکدلی باید

چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید  
 ز نزد سوختگان، بی‌خبر نباید رفت  
 زمان کار نباید به کنج خانه خزید  
 غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد  
 چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید

نهفتن بعمری غم آشکاری  
 فکندن بکشت امیدى شراری

بپای نهالی که باری نیارد  
 جفا دیدن از آب و گل، روزگاری

ببزم فرومایگان ایستادن  
 نشستن بدریوزه در رهگذاری

ز بیم هژبران، پناهنده گشتن  
 به گرگی سیه دل، بتاریک غاری

ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن  
 سوی ناکسی، بردن از عجز کاری

بجای گل آرزوئی و شوقی  
 نشانندن بدل، نوک جانسوز خاری

بدریا درافتادن و غوطه خوردن  
 نه جستن پناهی، نه دیدن کناری

زیون گشتن از درد و محروم ماندن  
 بهر جا برون بودن از هر شماری

شنیدن ز هر سقله، حرف درشتی  
 ز مردم کشی، خواستن زینهارى

بهی، پراکنده گشتن چو کاهی  
 ز بادی، پریشان شدن چون غباری

بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا  
 ز دمسازی یار ناسازگاری



به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم  
 که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان  
 چرا ز گوشه‌ی عزلت، برون نمی‌ئی  
 چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان  
 کسی به جز تو، نبستت چشم روشن بین  
 کسی به جز تو، نکردست در خرابه مکان  
 اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی  
 بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان  
 چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل  
 چرا بملک سیاهی، سیه کنی وجدان  
 ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز  
 ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان  
 اگر که همچو منت، میل برتری باشد  
 گهت بدست نشانند و گاه بر دامان  
 مرا نگر، چه نکو رای و نغز گفتارم  
 ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان  
 بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت  
 نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم دان  
 بزیر پر، چو تو سر بی سبب نهان نکنیم  
 زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان  
 بهل، که عمر تلف کردنت تنهائی  
 ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان  
 بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن  
 بشوی گرد سیاهی ز دل، نه ای شیطان  
 نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف

چو مرده‌ای بزمستان و فصل تابستان

بکنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال  
 گرسنه خواب مکن، چون شغال بی دندان  
 به موش مرده، میالای پنجه و منقار  
 بزرگ باش و میاموز خصلت دوان  
 بروزگار جوانیت، ماتم پیری است  
 سیه دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان

جهان به خویشتن ایدوست خیره سخت مگیر  
 که کار سخت، ز کارآگهی شدست آسان  
 برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش  
 بیا به خانه‌ی ما، باش یکشبی مهمان  
 تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی  
 تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران  
 فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا  
 جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان  
 مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس  
 گهم بخانه نگهداشتند و گه به دکان  
 ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه میگاهی  
 کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان  
 همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ  
 هماره می نتوان زیست غمگن و حیران  
 ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش  
 ز سوک بیگه خود، خلق را مکن گریان  
 ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه  
 ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران  
 چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین  
 چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان  
 جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم  
 ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان  
 عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست  
 تفاوتیست میان من و دگر مرغان  
 سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت

ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان  
 خوشست نغمه‌ی مرغی بساحت چمنی  
 ولی نه بوم سیه روز، مرغکی خوشخوان  
 فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند  
 برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان  
 هر آنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت  
 نداد دیده‌ی ما را نصیب، جز پیکان

بسوخت خانه‌ی ما زاتش حوادث چرخ  
 نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان  
 نکرد رهرو عاقل، بهر گذر گه خواب  
 نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان  
 چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی  
 چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان  
 به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن  
 به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان  
 قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد  
 که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان  
 در آشیانه‌ی ویران خویش خرسندیم  
 چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان  
 هزار نکته بما گفت شبرو گردون  
 چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان  
 به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست  
 تفاوتی نکند روز تیره و رخشان  
 مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید  
 به میهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان  
 تو خود، گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام  
 که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه از آن  
 به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست  
 که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان  
 ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی  
 نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و انبان  
 به جوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال



به رهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان  
 نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین  
 نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان  
 طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین  
 بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

بصحرا، سرود اینچنین خارکن  
 که از کندن خار، کس خوار نیست  
 جوانی و تدبیر و نیروت هست  
 بدست تو، این کارها کار نیست

به بیداری و هوشیاری گرای  
 چو دیدی که بخت تو بیدار نیست  
 چو بفروختی، از که خواهی خرید  
 متاع جوانی ببازار نیست

جوانی، گه کار و شایستگی است  
 گه خودپسندی و پندار نیست  
 نبایست بر خیره از پا فتاد  
 چو جان خسته و جسم بیمار نیست

همین بس که از پا نیفتاده‌ای  
 بس افتادگان را پرستار نیست  
 مپیچ از ره راست، بر راه کج  
 چو در هست، حاجت بدیوار نیست

ز بازوی خود، خواه برگ و نوا  
 ترا برگ و توشی در انبار نیست  
 همی دانه و خوشه خروار شد  
 ز آغاز، هر خوشه خروار نیست

قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن  
 هنرمند مردم، سبکسار نیست  
 زر وقت، باید به کار آزمود  
 کازین بهترش، هیچ معیار نیست

غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی

که باری است فرصت، دگر بار نیست  
 همی ناله کردی، ولی بی ثمر  
 کس این ناله‌ها را خریدار نیست

چو شب، هستی و صبحدم نیستی است  
 شکایت ز هستی، سزاوار نیست  
 کنند از تو در کار دل، باز پرس  
 درین خانه، کس جز تو معمار نیست

نشد جامه‌ی عجب، جان را قبا  
 درین جامه، پود ار بود، تار نیست  
 درین دکه، سود و زیان با همند  
 کس از هر زیانی، زیانکار نیست

گهی کم بدست اوفتد، گه فزون  
 بساز، ار درم هست و دینار نیست  
 مگوی از گرفتاری خویشتن  
 ببین کیست آنکو گرفتار نیست

بچشم بصیرت بخود در نگر  
 ترا تا در آئینه، زنگار نیست  
 همه کار ایام، درس است و پند  
 دریغا که شاگرد هشیار نیست

ترا بار تقدیر باید کشید  
 کسی را رهائی از این بار نیست  
 به دشواری ار دل شکیبای کنی  
 ببینی که سهل است و دشوار نیست

از امروز اندوه فردا مخور  
 نهان است فردا، پدیدار نیست  
 گر آلود انگشتهایت به خون  
 شگفتی ز ایام خونخوار نیست

چو خارند گل‌های هستی تمام  
 گل است اینکه داری بکف، خار نیست  
 ز آزادگان، بردباری و سعی  
 بیاموز، آموختن عار نیست

هزاران ورق کرده گیتی سیاه

شکایت همین چند طومار نیست  
 تو خاطر نگهدار شو خویش را  
 که ایام، خاطر نگهدار نیست

ره زندگان است، عیبش مکن  
 گر این راه، همواره هموار نیست  
 پی کارهائی که گوید برو  
 ترا با فلک، دست پیکار نیست

به جائیکه بار است بر پشت مور  
 برای تو، این بار، بسیار نیست  
 نشاید که بیکار مانیم ما  
 چو یک قطره و ذره بیکار نیست



نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی  
 یکی را بسر کوفت، روزی بمعبر  
 شد از رنج رنجور و از درد نالان  
 بپیچید و گردید چون مار چنبر  
 دویدند جمعی پی دادخواهی  
 دریدند دیوانه را جامه در بر  
 کشیدند و بردندشان سوی قاضی  
 که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر  
 ز دیوانه و قصه‌ی سر شکستن  
 بسی یاوه گفتند هر یک بمحضر  
 بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش  
 جز این نیست بدکار را مزد و کیفر  
 بخندید دیوانه زان دیورائی  
 که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر  
 کسی میزند لاف بسیار دانی

که دارد سری از سر من تهی‌تر  
 گر اینند با عقل و رایان گیتی  
 ز دیوانگانش چه امید، دیگر  
 نشستند و تدبیر کردند با هم  
 که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

براهی در، سلیمان دید موری  
 که با پای ملخ میکرد زوری  
 بزحمت، خویش را هر سو کشیدی  
 وزان بار گران، هر دم خمیدی  
 ز هر گردی، برون افتادی از راه  
 ز هر بادی، پریدی چون پر گاه  
 چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل  
 که کارآگاه، اندر کار مشک  
 چنان بگرفته راه سعی در پیش  
 که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش  
 نه‌اش پروای از پای اوفتادن  
 نه‌اش سودای کار از دست دادن  
 به تندی گفت کای مسکین نادان  
 چرائی فارغ از ملک سلیمان  
 مرا در بارگاه عدل، خوانهاست  
 به هر خوان سعادت، میهمانهاست  
 بیا زین ره، بقصر پادشاهی  
 بخور در سفره‌ی ما، هر چه خواهی  
 به خار جهل، پای خویش مخراش  
 به راه نیکبختان، آشنا باش  
 ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام  
 چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام  
 چرا باید چنین خونابه خوردن  
 تمام عمر خود را بار بردن  
 رهست اینجا و مردم رهگذارند

مبادا بر سرت پائی گذارند  
 مکش بیهوده این بار گران را  
 میازار از برای جسم، جان را  
 بگفت از سور، کمتر گوی با مور  
 که موران را، قناعت خوشتر از سور  
 چو اندر لانه‌ی خود پادشاهند  
 نوال پادشاهان را نخواهند  
 برو جائیکه جای چاره‌ساز نیست  
 که ما را از سلیمان، بی نیازیست  
 نیفتد با کسی ما را سر و کار  
 که خود، هم توشه داریم و هم انبار  
 بجای گرم خود، هستیم ایمن  
 ز سرمای دی و تاراج بهمن  
 چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم  
 به حکم کس نمیگردیم محکوم  
 مرا امید راحتهاست زین رنج  
 من این پای ملخ ندهم بصد گنج  
 مرا یک دانه‌ی پوسیده خوشتر  
 ز دیهیم و خراج هفت کشور  
 گرت همواره باید کامکاری  
 ز مور آموز رسم بردباری  
 مرو راهی که پایت را ببندند  
 کن کاری که هشیاران بخندند  
 گه تدبیر، عاقل باش و بینا  
 راه امروز را مسپار فردا  
 بکوش اندر بهار زندگانی  
 که شد پیرایه‌ی پیری، جوانی  
 حساب خود، نه کم گیر و نه افزون  
 منه پای از گلیم خویش بیرون  
 اگر زین شهد، کوتاه‌داری انگشت  
 نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت  
 چه در کار و چه در کار آزمودن  
 نباید جز بخود، محتاج بودن  
 هر آن موری که زیر پای زوریست

سلیمان‌نیست، کاندرا شکل مورنیست



اشک طرف دیده را گردید و رفت  
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت  
بر سپهر تیره‌ی هستی دمی  
چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گر چه دریای وجودش جای بود  
عاقبت بیکقطره خون نوشید و رفت  
گشت اندر چشمه‌ی خون ناپدید  
قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلک بگریستم  
بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت  
رنجشی ما را نبود اندر میان  
کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه، گرد آلود گشت  
دامن پاکیزه را بر چید و رفت  
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست  
بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شب‌نم، در گلستان وجود  
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت  
مدتی در خانه‌ی دل کرد جای  
مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت  
دفتر و طومار خود پیچید و رفت  
شد چو از پیچ و خم ره، با خبر  
مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم

میوه‌ای از هر درختی چید و رفت  
عقل دوراندیش، با دل هر چه گفت  
گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید  
از حوادث با خبر گردید و رفت  
قاصد معشوق بود از کوی عشق  
چهره‌ی عشاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا

کاش میگفتند چند ارزید و رفت

به کنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ  
که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی

ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه

ز عیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی

همی به تیرگی خود فزودی از پستی

سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی

تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج

نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی

گهی ز عجز، جفای شرار میبردی

گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی

دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا

دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی

نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی

نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی

ستیزه‌گر فلک، ای تیره‌بخت، با تو ستیز

نمی نمود تو خود گر ستیزه‌گر بودی

زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی

همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی

به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند

چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی

ندید چشم تو رنگی دگر به جز سیاهی

رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی

درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت

چو ما، سفید و نکورای و نامور بودی

جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم

تو نیز همچو من، ایدوست، بیهنر بودی  
 جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست  
 تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی  
 من و تو سالک یک مقصدیم در معنی  
 تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی  
 اگر ز فکر تو میزاد، رای نیکتری  
 بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی

مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر  
 میان شعله‌ی جانسوز، تا کمر بودی  
 نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ  
 مبرهن است که در مطبخ دگر بودی  
 نظر به عجب، در آلودگان نیمکردی  
 بدامن سیاه خود، گرت نظر بودی  
 من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم  
 اگر تو تیره‌دل، از من سپیدتر بودی



در و دیوار، مزین کردم  
 دوختم جامه و بر تن کردم  
 بستم و باز بگردن کردم  
 به پیرند، از نخ و سوزن کردم  
 بخوشی چون صف گلشن کردم  
 زانکه من بذل سر و تن کردم  
 تا ز تاریکیت ایمن کردم  
 گهر اشک بدامن کردم  
 خدمت آن گل و سوسن کردم  
 سوختم، بزم تو روشن کردم  
 جلوه‌ها بر درو روزن کردم

شاهدی گفت به‌شمعی کامشب  
 دیشب از شوق، نخفتم یکدم  
 دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت  
 کس ندانست چه سحرآمیزی  
 صفحه‌ی کارگه، از سوسن و گل  
 تو بگرد هنر من نرسی  
 شمع خندید که بس تیره شدم  
 پی پیوند گهرهای تو، بس  
 گریه‌ها کردم و چون ابر بهار  
 خوشم از سوختن خویش از آنک  
 گر چه یک روزن امید نماند



خوی با گیتی رهزن کردم  
جان ز روی و دل از آهن کردم  
حاصل شوق تو، خرمن کردم  
تو نکردی، همه را من کردم

تا تو آسوده روی در ره خویش  
تا فروزنده شود زیب و زرت  
خرمن عمر من از سوخته شد  
کارهائیکه شمردی بر من

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن  
ز انوار کواکب، گشت روشن  
غزال روز، پنهان گشت از بیم  
پلنگ شب، برون آمد ز ممکن

روان شد خار کن با پشته‌ی خار  
بخسته، دست و پا و پشت و گردن  
به کنج لانه، مور آرمگه ساخت  
شده آزرده، از دانه کشیدن

به رسم و راه دیرین، داد چوپان  
در آغل، گوسفندان را نشمین  
کبوتر جست اندر لانه راحت  
زغن در آشیان بنمود مسکن

جهانرا سوگ بگرفت و شباوین  
به سان سوگواران کرد شیون  
زمان خفتن آمد ماکیانرا  
نچیده ماند آن پاشیده ارزن

نهاد از دست، مرد کارگر کار  
که شد بیگانه وقت کار کردن  
هم افسونگر رهائی یافت، هم مار  
هم آهنگر بیاسود و هم آهن

لحاف پیرزن را پارگی ماند  
که نتوانست نخ کردن بسوزن  
بیارامید صید، آسوده در دام  
به شوق شادی روز رهیدن

دروگر، داس خود بنهاد بر دوش

تبرزن، رخت خود پوشید بر تن  
عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست  
برای خفتگان، بیدار بودن

به بام خلق، بر شد دزد طرار  
کمین رهگذاران کرد رهزن  
ز بی خوابی شکایت کرد بیمار  
که شد نزدیک، رنج شب نخفتن

بدوشیدند شیر گوسفندان  
بیاسودند گاو و گاوآهن  
خروش از جانب میخانه برخاست  
ز بس جام و سبو در هم شکستن

ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر  
ز انجم آسمان بر بست جوشن  
ز مشرق، گشت ناهید آشکارا  
چو تابنده گهر، از تیره معدن

شهاب ثاقب، از دامان افلاک  
فرو افتاد، چون سنگ فلاخن  
بنات النعش، خونین کرده رخسار  
ز مویه کردن و از موی کردن

ثوابت، جمله حیران ایستاده  
چو محکومان بهنگام زلیفن  
به کنج کلبه‌ی تاریک بختان  
فروتابید نور مه ز روزن

بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب  
بسان حور از چنگ هریمین  
فرو شستند چین زلف سنبل  
بیفشاندند گرد از چهر سوسن

ز سر بگرفت سعی و رنج خود، مور  
بشد گنجشک، بهر دانه جستن  
نماند توسنی و راهواری  
ز ناهمواری ایام توسن

بدینگونه است آئین زمانه

زمانی دوستدار و گاه دشمن  
 پدید آرد گهی صبح و گهی شام  
 گهی اردیبهشت و گاه بهمن

دریغا، کاروان عمر بگذشت  
 ز سال و ماه و روز و شب گذشتن  
 ز گیر و دار این دام بلاخیز  
 جهان تا هست، کس را نیست رستن

اگر نیک و اگر بد گردد احوال  
 نیفتد چرخه‌ی گیتی ز گشتن  
 دهد این سودگر، ایدوست، ما را  
 گهی کرباس و گاهی خزاد کن

بدانش، زنگ ازین آئینه بزداى  
 بصیقل، زنگ را دانی زدودن  
 چو اسرائیلیان، کفران نعمت  
 مکن، چون هست هم سلوی و هم من  
 کتاب حکمت و عرقان چه خوانی  
 نخوانده اجد و حطی و کلمن  
 حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی  
 نشاید بهر باطل، حق نهفتن



چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد  
 شباویز، نالیدن آغاز کرد

بساط سپیدی، تباهی گرفت

ز مه تا ب ماهی، سیاهی گرفت  
 ره فتنه‌ی دزد عیار باز  
 عسس خسته از گشتن و شب دراز  
 نخفته، نه مست و نه هوشیار ماند  
 نیاسوده گر ماند، بیمار ماند  
 پرستار را ناگهان خواب برد  
 هماندم که او خفت، رنجور مرد  
 جهان چون دل بت پرستان، سیاه  
 مه از دیده پنهان و در راه، چاه  
 بختند مرغان باغ و قفس  
 شباویز افسانه میگفت و بس  
 نمیکرد دیوانه دیگر خروش  
 نمی‌آید آواز دیگر به گوش  
 بجز ریزش سیل از کوهسار  
 بجز گریه‌ی کودک شیرخوار  
 برون آمد از کنج مطبخ، عجوز  
 ز پیروی بزحمت، ز سرما بسوز  
 شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت  
 چراغی که در دست خود داشت کشت  
 بگسترده چون جامه از بهر خواب  
 سبویی شکست و فرو ریخت آب  
 شنیدم که کوتاه زمانی نخفت  
 شکسته گرفت و پراکنده رفت  
 بنالید از ناله‌ی مرغ شب  
 که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب  
 ندیدیم آسایش از روزگار  
 گهی بانگ مرغست و گه رنج کار  
 به نرمی چنین داد مرغش جواب  
 که ای سالیان خفته، یکشب خواب  
 به سر منزلی کاینقدر خون کنند  
 در آن، خواب آزادگان چون کنند  
 من از چرخ پیروم چنین تنگدل  
 که از ضعف پیران نگرده خجل  
 به هر دست فرسوده، کاری دهد

به هر پشت کاهیده، باری نهد

بسی رفته، گم گشت ازین راه راست  
بسی خفته، چون روز شد، برنخاست

عسس کی شود، دزد تیره‌روان  
تو خود باش این گنج را پاسبان

به هر جا برافکنده‌اند این کمند  
چه دیوار کوتاه، چه بام بلند

درین دخمه، هر شب گرفتارهاست  
ره و رسمها، رمزها، کارهاست

شب، از باغ گم شد گل و خار ماند  
خنک، باغبانی که بیدار ماند

بخفتن، چرا پیر گردد جوان  
برهزن، چرا بگردد کاروان

فلک، در نورد و تو در خوابگاه  
تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه



نیکنامی نباشد، از ره عجب  
خنک آز و هوس همی راندن  
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن  
وقت کوشش، ز کار واماندن

خستگان را ز طعنه، جان خستن  
دل خلق خدای رنجاندن  
خود سلیمان شدن به ثروت و جاه

دیگران را ز دیو ترساندن

با درافتادگان، ستم کردن  
زهر را جای شهد نوشاندن  
اندر امید خوشه‌ی هوسی  
هر کجا خرمنی است، سوزاندن

گمرهان را رفیق ره بودن  
سر ز فرمان عقل پیچاندن  
عیب پنهان دیگران گفتن  
عیب پیدای خویش پوشاندن

بهر یک مشت آرد، بر سر خلق  
آسیا چون زمانه گرداندن  
گویمت شرط نیکنامی چیست  
زانکه این نکته بایدت خواندن

خاری از پای عاجزی کندن  
گردی از دامنی بیفشاندن



روز شکار، پیرزنی با قباد گفت  
کاز آتش فساد تو، جز دود و آه نیست

روزی بیا به کلبه‌ی ما از ره شکار  
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست

هنگام چاشت، سفره‌ی بی نان ما ببین  
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست

دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد  
دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست

از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد  
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست

سنگینی خراج، بما عرضه تنگ کرد  
گندم تراست، حاصل ما غیر کاه نیست

در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید  
بر عیبهای روشن خویشت، نگاه نیست

حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است  
کار تباه کردی و گفתי تباه نیست

صد جور دیدم از سگ و دربان به درگهت  
جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست

ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی  
یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست

مردی در آنزمان که شدی صید گرگ آز  
از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست

یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی  
یک مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست

جمعی سیاهروز سیهکاری تواند  
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست

مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس  
میدان همت است جهان، خوابگاه نیست

تقویم عمر ماست جهان، هر چه میکنیم  
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست

سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی بخلق  
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر  
طرف گلشن را منظم کرده‌اند  
از برای جلوه، گل‌های چمن  
رنگ را با بوی توام کرده‌اند

اندرین بزم طرب، گوئی ترا  
غرق در دریای ماتم کرده‌اند  
از چه معنی، در شکستی بی سبب

چون به خاکت ریشه محکم کرده‌اند  
 از چه، رویت در هم و پشتت خم است  
 از چه رو، کار تو در هم کرده‌اند  
 از چه، خود را پشت سر می‌افکنی  
 چون به یارانت مقدم کرده‌اند

در زیان این قبای نیلگون  
 در تو زشتی را مسلم کرده‌اند  
 گفت، بهر بردن بار قضا  
 عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند

عارفان، از بهر افزودن بجان  
 از هوی و از هوس، کم کرده‌اند  
 یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند  
 کار ابراهیم ادهم کرده‌اند

رهروان این گذرگاه، آگهند  
 توش راه خود فراهم کرده‌اند  
 گله‌های معنی، از فرسنگها  
 گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند

چون در آخر، جمله شادیها غم است  
 هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند  
 تو نمیدانی که از بهر خزان  
 باغ را شاداب و خرم کرده‌اند

تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان  
 در دل هر قطره شبنم کرده‌اند  
 هر کسی را با چراغ بینشی  
 راهی این راه مظلوم کرده‌اند

از صبا گوئی تو و ما از سموم  
 بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند  
 تو، خوشی بینی و ما پژمردگی  
 هر کجا، نقشی مجسم کرده‌اند

ما بخود، چیزی نکردیم اختیار  
 کارفرمایان عالم کرده‌اند  
 کرده‌اند ار پرسشی در کار ما  
 خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند



درزی و جولاهه‌ی ما، صنع خویش  
در پس این سبز طارم کرده‌اند



به زندان تاریک، در بند سخت  
بخود گفت زندانی تیره‌بخت  
که شب گشت و راه نظر بسته شد  
برویم دگر باره، در بسته شد  
زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ  
فضا و دل و فرصت و کار، تنگ  
سرانجام کردار بد، نیک نیست  
جز این سهمگین جای تاریک نیست  
چنین است فرجام خون ریختن  
رسد فتنه، از فتنه انگیختن  
در آن لحظه، دیگر نمیدید چشم  
بجز خون نبودی به چشمم، ز خشم  
نبخشودم، از من چو زنه‌ار خواست  
نبخشاید ار چرخ بر من، رواست  
پشیمانم از کرده، اما چه سود  
چو آتش برافروختم، داد دود  
اگر دیده لختی گراید بخواب  
گهی دار بینم، زمانی طناب  
شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج  
سحرگاه، آن آتش و آن شکنج  
چرا خیرگی با جهان میکنم  
حدیث عیان را نهان میکنم  
نخستین دم، از کرده‌ی پست من  
خبر داد، خونین شده دست من

مرا بازگشت، اول کار مشتم  
همی گفت هر قطره‌ی خون، که کشت

من آن تیغ آلوده، کردم به خاک  
پدیدار کردش خداوند پاک

نهفتم من و ایزدش باز یافت  
چو من بافتم دام، او نیز بافت

همانا که ما را در آن تنگنای  
در آن لحظه میدید چشم خدای

نه بر خیره، گردون تباهی کند  
سیاهی چو بیند، سیاهی کند

کسانی که بر ما گواهی دهند  
سزای تباهی، تباهی دهند

پی کیفر روزگارم برند  
بدین پای، تا پای دارم برند

ببندند این چشم بی‌باک را  
که آلوده کرد این دل پاک را

بدین دست، دژخیم پیشم کشد  
بنزدیکی دست خویشم کشد

بدست از قفا، دست بندم زنند  
کشند و بجائی بلندم زنند

بدانم، در آن جایگاه بلند  
که بیند گزند، آنکه خواهد گزند

بجز پستی، از آن بلندی نژاد  
کسی را چنین سربلندی مباد

بد من که اکنون شریک من است  
پس از مرگ هم، مرده ریگ من است

بهر جا نهم پا، درین تیره جای  
فتاده است آن کشته‌ام پیش پای

ز وحشت بگردانم ار سردمی  
ز دنبالم آهسته آید همی

شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت  
مرا ناگهان از گریبان گرفت

چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش  
عیان بود آن زخم بر گردنش

نشستم بهر سوی، با من نشست  
اشارت همی کرد با چشم و دست

چو راه اوفتادم، براه افتاد  
چو باز ایستادم، بجای ایستاد

در بسته را از کجا کرد باز  
چو رفت، از کجا باز گردید باز

سرانجام این کار دشوار چیست  
درین تیرگی، با منش کار چیست

نگاهش، هزارم سخن گفت دوش  
دل آگاه شد، گر چه نشنید گوش

شبی گفت آهسته در گوش من  
که چو من، ترا نیز باید کفن

چنین است فرجام بد کارها  
چو خاری بکاری، دمد خارها

چنین است مرد سیاه اندرون  
خطایش ره و ظلمتش رهنمون

رفیقی چو کردار بد، پست نیست  
که جز در بدی، با تو همدست نیست

چنین است مزدوری نفس دون  
بریزند خونت، بریزی چو خون

مرو زین ره سخت با پای سست  
مکش چونکه خونرا به جز خون نشست



نارونی بود به هندوستان  
 زاغچه‌ای داشت در آن آشیان  
 خاطرش از بندگی آزاد بود  
 جایگهش ایمن و آباد بود  
 نه غم آب و نه غم دانه داشت  
 بود گدا، دولت شاهانه داشت  
 نه گله‌ایش از فلک نیلفام  
 نه غم صیاد و نه پروای دام  
 از همه بیگانه و از خویش نه  
 در دل خردش، غم و تشویش نه  
 عاقبت، آن مرغک عزلت‌گزین  
 گشت بسی خسته و اندوهگین  
 گفت، بهار است و همه دوستان  
 رخت کشیدند سوی بوستان  
 من نه بهار و نه خزان دیده‌ام  
 خسته و فرسوده و رنجیده‌ام  
 چند کنم خانه درین نارون  
 چند برم حسرت باغ و چمن  
 چند در این لانه، نشیمن کنم  
 خیزم و پرواز بگلشن کنم  
 نغمه زخم بر سر دیوار باغ  
 خوش کنم از بوی ریاحین دماغ  
 همنفس قمری و بلبل شوم  
 شانه کش گیسوی سنبل شوم  
 رفت به گلزار و بشاخی نشست

دید خرامان دو سه طاوس مست

جمله، بسر چتر نگارین زده  
طعنه بصورت گری چین زده

زاغچه گردید گرفتارشان  
خواست شود پیرو رفتارشان

باغ بکاوید و بهر سو شتافت  
تا دو سه دانه پر طاوس یافت

بست دو بر دم، یک دیگر بسر  
گفت، مرا کس نشناسد دگر

گشت دم، چون پریم آراسته  
کس نخریدست چنین خواسته

زیور طاوس بسر بسته‌ام  
از پر زیباش به پر بسته‌ام

بال بیاراست، پریدن گرفت  
همره طاوس، چمیدن گرفت

دید چو طاوس در آن خودپسند  
بال و پر عاریتش را بکند

گفت که ای زاغ سیه روزگار  
پرتو، خالی است ز نقش و نگار

زیور ما، روی تو نیکو نکرد  
ما و تو را همسر و همخو نکرد

گرچه پر ما، همه پیرایه بود  
لیک نه بهر تو فرومایه بود

سیر و خرام تو، چه حاصل بباغ  
زاغی و طاوس نماند به زاغ

هر چه کنی، هر چه ببندی به پر  
گاه روش، تو دگری، ما دگر



برزگری پند به فرزند داد  
کای پسر، این پیشه پس از من تراست  
مدت ما جمله به محنت گذشت  
نوبت خون خوردن و رنج شماست

کشت کن آنجا که نسیم و نمی است  
خرمی مزرعه، ز آب و هواست  
دانه، چو طفلی است در آغوش خاک  
روز و شب، این طفل به نشو و نماست

میوه دهد شاخ، چو گردد درخت  
این هنر دایه‌ی باد صباست  
دولت نوروز نیاید بسی  
حمله و تاراج خزان در قفاست

دور کن از دامن اندیشه دست  
از پی مقصود برو تا تاپاست  
هر چه کنی کشت، همان بدروی  
کار بد و نیک، چو کوه و صداست

سبزه بهر جای که روید، خوش است  
رونق باغ، از گل و برگ و گیاست  
راستی آموز، بسی جو فروش  
هست در این کوی، که گندم نماست

نان خود از بازوی مردم مخواه  
گر که تو را بازوی زور آزماست  
سعی کن، ای کودک مهد امید  
سعی تو بنا و سعادت بناست

تجربه میبایدت اول، نه کار

صاعقه در موسم خرمن، بلاست  
گفت چنین، کای پدر نیک رای  
صاعقه‌ی ما ستم اغنیاست

پیشه‌ی آنان، همه آرام و خواب  
قسمت ما، درد و غم و ابتلاست  
دولت و آسایش و اقبال و جاه  
گر حق آنهاست، حق ما کجاست

قوت، بخوناب جگر میخوریم  
روزی ما، در دهن ازدهاست  
غله نداریم و گه خرمن است  
همیشه نداریم و زمان شتاست

حاصل ما را، دگران می‌برند  
زحمت ما زحمت بی مدعاست  
از غم باران و گل و برف و سیل  
قامت دهقان، بجوانی دوتاست

سفره‌ی ما از خورش و نان، تهی است  
در ده ما، بس شکم ناشتاست  
گه نبود روغن و گاهی چراغ  
خانه‌ی ما، کی همه شب روشناست

زین همه گنج و زر و ملک جهان  
آنچه که ما راست، همین بوریاست  
همچو منی، زاده‌ی شاهنشهی است  
لیک دو صد وصله، مرا بر قباست

رنجبر، ار شاه بود وقت شام  
باز چو شب روز شود، بی‌نواست  
خرقه‌ی درویش، ز درماندگی  
گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه، شهان ملک ستانی کنند  
از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست  
پای من از چپیست که بی موزه است  
در تن تو، جامه‌ی خلقان چراست

خرمن امساله‌ی ما را، که سوخت؟

از چه درین دهکده قحط و غلاست  
در عوض رنج و سزای عمل  
آنچه رعیت شنود، ناسزاست

چند شود بارکش این و آن  
زارع بدبخت، مگر چارپاست  
کار ضعیفان ز چه بی رونق است  
خون فقیران ز چه رو، بی بهاست

عدل، چه افتاد که منسوخ شد  
رحمت و انصاف، چرا کیمیاست  
آنکه چو ما سوخته از آفتاب  
چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست

ز انده این گنبد آئینه‌گون  
آینه‌ی خاطر ما بی صفاست  
آنچه که داریم ز دهر، آرزوست  
آنچه که بینیم ز گردون، جفاست

پیر جهان‌دیده بخندید کاین  
قصه‌ی زور است، نه کار قضاست  
مردمی و عدل و مساوات نیست  
زان، ستم و جور و تعدی رواست

گشت حق کارگران پایمال  
بر صفت غله که در آسیاست  
هیچکسی پاس نگهدار نیست  
این لغت از دفتر امکان جداست

پیش که مظلوم برد داوری  
فکر بزرگان، همه آز و هوی ست  
انجمن آنجا که مجازی بود  
گفته‌ی حق را، چه ثبات و بقاست

رشوه نه ما را، که بقاضی دهیم  
خدمت این قوم، به روی و ریاست  
نبض تهی دست نگیرد طبیب  
درد فقیر، ای پسرک، بی دواست

ما فقرا، از همه بیگانه‌ایم



مرد غنی، با همه کس آشناست  
 بار خود از آب برون میکشد  
 هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست

مردم این محکمه، اهریمنند  
 دولت حکام، ز غصب و رباست  
 آنکه سحر، حامی شرع است و دین  
 اشک یتیمان، گه شب غذاست

لاشه خوراند و به آلودگی  
 پنجه‌ی آلوده‌ی ایشان گواست  
 خون بسی پیرزنان خورده‌است  
 آنکه بچشم من و تو، پارساست

خوابگه آنرا که سمور و خز است  
 کی غم سرمای زمستان ماست  
 هر که پیشیزی بگدائی دهد  
 در طلب و نیت عمری دعاست  
 تیره‌دلان را چه غم از تیرگیست  
 بی‌خبران را، چه خبر از خداست



که ز ایام، دلت زود آزرده  
 ز چه رو، کاستی و گشتی خرد  
 نه فتاد و نه شکست و نه فسرد  
 نه چنانست که دانند سترده  
 صاف خوردیم و رسیدیم به درد  
 بگرفتت ز من و بر تو سپرد  
 باغبان فلکم سخت فشرد  
 چه توان کرد، چو میباید مرد  
 آنکه آورد ترا، ما را برد  
 آنچه را ما نشمردیم، شمرد  
 چه خبر داشت که خواهد پژمرد  
 همه کس، باده ازین ساغر خورد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی  
 آب، افزون و بزرگست فضا  
 زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی  
 گفت، زنگی که در آئینه‌ی ماست  
 دی، می هستی ما صافی بود  
 خیره نگرفت جهان، رونق من  
 تا کند جای برای تو فراخ  
 چه توان گفت به یغماگر دهر  
 تو بباغ آمدی و ما رفتیم  
 اندرین دفتر پیروزه، سپهر  
 غنچه، تا آب و هوا دید شکفت  
 ساقی می‌کده‌ی دهر، قضاست



کهن برزیگری را، تازه باغی  
 به جانبخشی، چو مهر دلنوازان  
 به سبزه، طائران در نغمه‌سازی  
 زمانی دلکش و گاهی غمانگیز  
 ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند

شنیدم بود در دامان راغی  
 بپاکی، چون بساط پاک بازان  
 بچشمه، ماهیان سرمست بازی  
 صفیر قمری و بانگ شباویز  
 به تاکستان شده، گنجشک خرسند

ز هر سنگیش، روئیده گیاهی  
 به هر کنجی، مهی یا آفتابی  
 روان گشته بدامان گلستان  
 گریزنده چنان کز دیو، مردم  
 به آن پاکی، ندیم خاک گشته  
 جوانی بخش هستی رایگانی  
 دونده همچنان، اما نه اش پای  
 چو گیسوی بتان، در تاب مانده  
 خروشنده چو رعد، اما نه سرکش  
 چو یاقوت و زمرد، گونه گون رنگ  
 صبا، گیسوی سنبل شانه میکرد  
 که در گلشن نشاید بود دلتنگ  
 که یکدل میتوان کردن دو تن را  
 ز ژاله بسته، مروارید بر موی  
 نهفته غنچه زیر برگ، رخسار  
 همه پاکیزه و شاداب نیکوی  
 شد از شوریدگی، مرغی گرفتار  
 غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ  
 ز فصل بینوائی، نکته ها خواند  
 به آه آتشین، کاشانه سوزی  
 تنش مسکین ز رنج دام بردن  
 نه هیچش انس با آسایش و خواب  
 کدامین عاقل آسوده است در دام؟  
 گرفتاری بهنگام بهاران  
 که تا کی رخ نهفتن در سیاهی  
 شنیدم قصه ی هر انجمن را  
 فضای لانه را کردم فراموش  
 حکایت ها ز سرو و لاله گفتم  
 فراوان است آب و میوه ی تر  
 به کوه و دشت، مرغان نغمه خوانند  
 که صبح زندگی شام است ناگاه  
 کجا آسایش آزادگان است  
 تو آزادی و ما در بند فرمان  
 گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست

شده هر گوشه اش نظاره گاهی  
 جداگانه به هر سو رنگ و تابی  
 یکی پاکیزه رودی از بیابان  
 فروزنده چنان کز چرخ، انجم  
 چو جان، ز آلودگیها پاک گشته  
 شتابنده چو ایام جوانی  
 رونده روز و شب، اما نه اش جای  
 چو چشم پاسبان، بیخواب مانده  
 جهنده همچو برق، اما نه آتش  
 ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ  
 بهاری ابر، گوهر دانه میکرد  
 نموده غنچه ی گل، خنده آهنگ  
 گرفته تنگ، خیری نسترن را  
 بیکسو، ارغوان افروخته روی  
 شکفته یاسمین از طیب اسحار  
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی  
 سحرگاهی در آن فرخنده گلزار  
 دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ  
 بزندان حوادث، هفته ها ماند  
 قفس آرامگاهی، تیره روزی  
 پرش پژمرده، از خونابه خوردن  
 نه هیچش الفتی با دانه و آب  
 که اندر بند بگرفتست آرام؟  
 گران آید به کبکان و هزاران  
 بر او خندید مرغ صبحگاهی  
 من، ای شوریده، گشتم هر چمن را  
 گرفتم زلف سنبل را در آغوش  
 سخن ها با صبا و ژاله گفتم  
 زمردگون شده هم جوی و هم جر  
 ریاحین در گلستان میهمانند  
 صلا زن همچو مرغان سحرگاه  
 بگفت، ایدوست، ما را بیم جان است  
 تو سرمستی و ما صید پریشان  
 فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست

نظر چون من، بدین زندان نکردی  
 گرفتاری و آزادی، یکی نیست  
 چه دارو داشت، درد ناتوانی  
 چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون  
 به جز خونابه‌ی دل، لاله‌ای نیست  
 چمن را از شکاف و رخنه دیدن  
 چه خواهم دید زین حصن غم‌افزای  
 چه خواهم بود، جز تیره سرانجام  
 چه خواهم کرد با این عمر کوتاه  
 چه خواهم گفت با مهتاب و شب‌نم  
 چه خواهم برد، زی یاران ره‌آورد  
 پریم کنندند و عریانی پریم شد  
 برای طائران بوستانی است  
 مرا بست و شما را کرد آزاد  
 پر و بال مرا پیچاند و بشکست  
 مرا سوی قفس پرواز دادند

تو جز در بوستان، جولان نکردی  
 اثرهای غم و شادی، یکی نیست  
 چه راحت بود در بی‌خانمانی  
 کی این روز سیه گردد دگرگون  
 مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست  
 چه سود از جستن و گردن کشیدن  
 کجا خواهم نهادن زین قفس پای  
 چه خواهم خورد، غیر از دانه‌ی دام  
 چه خواهم داشت غیر از ناله و آه  
 چه خواهم خواند، غیر از نغمه‌ی غم  
 چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد  
 در و بام قفس، بام و درم شد  
 اگر در طرف گلشن، میهمانی است  
 کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد  
 ترا بگشود پا و با همان دست  
 ترا، هم نعمت و هم ناز دادند



کودکی کوزه‌ای شکست و گریست  
 که مرا پای خانه رفتن نیست  
 چه کنم، اوستاد اگر پرسد  
 کوزه‌ی آب ازوست، از من نیست

زین شکسته شدن، دلم بشکست  
 کار ایام، جز شکستن نیست  
 چه کنم، گر طلب کند تاوان

خجلت و شرم، کم ز مردن نیست

گر نکوهش کند که کوزه چه شد  
سخنیم از برای گفتن نیست  
کاشکی دود آه میدیدم  
حیف، دل را شکاف و روزن نیست

چیزها دیده و نخواستهام  
دل من هم دل است، آهن نیست  
روی مادر ندیده‌ام هرگز  
چشم طفل یتیم، روشن نیست

کودکان گریه میکنند و مرا  
فرصتی بهر گریه کردن نیست  
دامن مادران خوش است، چه شد  
که سر من بهیچ دامن نیست

خواندم از شوق، هر که را مادر  
گفت با من، که مادر من نیست  
از چه، یکدوست بهر من نگذاشت  
گر که با من، زمانه دشمن نیست

دیشب از من، خجسته روی بتافت  
کاز چه معنیت، دیبه بر تن نیست  
من که دیبا نداشتم همه عمر  
دیدن، ای دوست، چو شنیدن نیست

طوق خورشید، گر زمرد بود  
لعل من هم، به هیچ معدن نیست  
لعل من چپیست، عقده‌های دلم  
عقد خونین، بهیچ مخزن نیست

اشک من، گوهر بناگوشم  
اگر گوهری به گردن نیست  
کودکان را کلیج هست و مرا  
نان خشک از برای خوردن نیست

جامه‌ام را به نیم جو نخرند  
این چنین جامه، جای ارزن نیست  
ترسم آنکه دهند پیره‌نم  
که نشانی و نامی از تن نیست

کودکی گفت: مسکن تو کجاست

گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست  
رقعه، دانم زدن به جامه‌ی خویش  
چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست

خوشه‌ای چند میتوانم چید  
چه توان کرد، وقت خرمن نیست  
درسه‌ایم نخوانده ماند تمام  
چه کنم، در چراغ روغن نیست

همه گویند پیش ما منشین  
هیچ جا، بهر من نشیمن نیست  
بر پلاسم نشانده‌اند از آن  
که مرا جامه، خزا دکن نیست

نزد استاد فرش رفتم و گفتم  
در تو فرسوده، فهم این فن نیست  
همگانم قفا زنند همی  
که ترا جز زبان الکن نیست

من نرفتم بباغ با طفلان  
بهر پژمردگان، شکفتن نیست  
گل اگر بود، مادر من بود  
چونکه او نیست، گل بگلشن نیست

گل من، خارهای پای من است  
گر گل و یاسمین و سوسن نیست  
اوستادم نهاد لوح بسر  
که چو تو، هیچ طفل کودن نیست

من که هر خط نوشتم و خواندم  
بخت با خواندن و نوشتن نیست  
پشت سر اوفتاده‌ی فلکم  
نقص حطی و جرم کلمن نیست

مزد بهمن همی ز من خواهند  
آخر این آذر است، بهمن نیست  
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد  
دیگرش سنگ در فلاخن نیست

چه کنم، خانه‌ی زمانه خراب

که دلی از جفاش ایمن نیست



تاجری در کشور هندوستان  
طوطئی زیبا خرید از دوستان

خواجه شد در دام مهرش پای بند  
دل ز کسب و کار خود، یکباره کند

در کنار او نشست صبح و شام  
نه نصیحت گوش کردی، نه پیام

تا شد آن طوطی، برای سودگر  
هم رفیق خانه، هم یار سفر

هر زمانش، زیر پا شکر فشاند  
گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند

بزم، خالی شد شبی از این و آن  
خانه ماند و طوطی و بازارگان

گفت سوداگر بطوطی، کای عزیز  
خواب از من برده ادراک و تمیز

چونکه امشب خانه از مردم تهی است  
خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست

نوبت کار است، اهل کار باش  
من چو خفتم، ساعتی بیدار باش

دخمه بسیار است، این ویرانه را  
پاسبانی کن یک امشب، خانه را

چون نگهبان بهر سو کن نظر  
بام کوتاهست، گر بسته است در

طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش  
شد سراپا از برای کار، هوش

سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت

هم قفس، هم خانه، قیراندود گشت  
 برفکند از گوشه‌ای، دزدی کمند  
 شد بزیر آهسته از بام بلند  
 موش در انبار شد، دهقان کجاست  
 بیم طوفانست کشتیبان کجاست  
 هر چه دید و یافت، چون ارزنش چید  
 غیر انبان شکر، کان را ندید  
 کرد همیانها تهی، آن جیب بر  
 زانکه جیب خویش را میخواست پر  
 دزد، بار خویش بست و شد روان  
 خانه‌ی خالی بماند و پاسبان  
 صبحدم برخاست بازرگان ز خواب  
 حجره‌ها را دید، بی فرش و خراب  
 خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای  
 گشت یکساعت برای موزه‌ای  
 کرد از انبار و از مخزن گذر  
 نه اثر از خشک دید و نه ز تر  
 چشم طوطی چون ببازرگان فتاد  
 بانگ زد کای خواجه صبحت خیر باد  
 گفت آب این غرقه را از سر گذشت  
 کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت  
 سودم آخر دود شد، سرمایه خاک  
 خانه مانند کف دست است پاک  
 فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست  
 گفت خامش کیسه‌ی شکر بجاست  
 گفت دیشب در سرای ما که بود  
 گفت شخصی آمد اما رفت زود  
 گفت دستار مرا بر سر نداشت  
 گفت من دیدم که شکر بر نداشت  
 گفت مهر و بدره از جیبم که برد  
 گفت کس یکذره زین شکر نخورد  
 زانچه گفتم، نکته‌ها آموختم  
 چشم روشن بین بهر سو دوختم  
 هر کجا کردم نگاه از پیش و پس



کاله، این انبان شکر بود و بس  
پیش ما، ای خواجه، شکر پر بهاست  
تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست



عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند  
کز چه بر خود می‌پسندی این گزند  
میزند او باش کویت سنگها  
میدوانندت ز پی فرسنگها

کودکان، پیراهنت را میدرن  
رهروان، کفش و کلاهت میبرند  
یاوه میگوئی، چه میگوئی سخن  
کینه میجوئی، چو می‌بندی دهن

گر بخندی، ور بگریی زار زار  
بر تو میخندند اهل روزگار  
نان فرستادیم بهرت وقت شب  
نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب

آب دادیمت، فکندی جام آب  
آب جوی و برکه خوردی، چون دواب  
خوابگاه، اندر سر ره ساختی  
بستر آوردند، دور انداختی

برگرفتی زادمی، چون دیو روی  
آدمی بودی و گشتی دیو خوی  
دوش، طفلان بر سرت گل ریختند  
تا تو سر برداشتی، بگریختند

نانوا خاکستر افشاندت بچشم  
آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم  
رندی، از آتش کف دست تو خست  
سوختی، آتش نیفکندی ز دست

چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد  
 خوی با بدبختی و پستی نکرد  
 مست را، مستی اگر یک ره بود  
 مستی تو، هر گه و بیگه بود

بس طبیبانند در بازار و کوی  
 حالت خود، با یکی زایشان بگوی  
 گفت، من دیوانگی کردم هزار  
 تا بدیدم جلوه‌ی پروردگار

دیده، زین ظلمت به نور انداختم  
 شمع گشتم، هیمه دور انداختم  
 تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان  
 لیک من عاقلترم از عاقلان

گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود  
 در جهان، بس عاقل و فرزانه بود  
 عارفان، کاین مدعا را یافتند  
 گم شدند از خود، خدا را یافتند

من همی بینم جلال اندر جلال  
 تو چه می بینی، به جز وهم و خیال  
 من همی بینم بهشت اندر بهشت  
 تو چه می بینی، بغیر از خاک و خشت

چون سرشتم از گل است، از نور نیست  
 گر گلم ریزند بر سر، دور نیست  
 گنجها بردم که ناید در حساب  
 ذره‌ها دیدم که گشته است آفتاب

عشق حق، در من شرار افروخته است  
 من چه میدانم که دستم سوخته است  
 چون مرا هجرش بخاکستر نشاند  
 گو بیفشان، هر که خاکستر فشاند

تو، همی اخلاص را خوانی جنون  
 چون توانی چاره کرد این درد، چون  
 از طبیبم گر چه می دادی نشان  
 من نمی بینم طبیبی در جهان

من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست

میشناسم یک طبیب، آنهم خداست



سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار  
ز نخوت، بر گلی خندید بسیار

که، ای پژمرده، روز کامرانی است  
بهار و باغ را فصل جوانی است

نشاید در چمن، دلتنگ بودن  
بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن

نشاط آرد هوای مرغزاران  
چو نور صبحگاهی در بهاران

تو نیز آماده‌ی نشو و نما باش  
برنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش

اگر ما هر دو را یک باغبان کشت  
چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت

بیفروز از فروغ خود، چمن را  
مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را

بگفتا، هیچ گل در طرف بستان  
نماند جاودان شاداب و خندان

مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی  
صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه‌روئی

سپهر، این باغ بس کردست یغما  
من امروزم بدین خواری، تو فردا

چو گل یک لحظه ماند، غنچه یک دم  
چه شادی در صف گلشن، چه ماتم

مرا باید دگر ترک چمن گفت  
گل پژمرده، دیگر بار نشکفت

ترا خوش باد، با خوبان نشستن

که ما را باید اینک رخت بستن  
 مزن بیهود چندین طعنه ما را  
 ببند، ار زیرکی، دست قضا را  
 چو خواهد چرخ یغماگر زبونت  
 کند باد حوادث واژگونت  
 بهر شاخی که روید تازه برگی  
 شود تاراج بادی یا تگرگی

گل آن خوشتر که جز روزی نماند  
 چو ماند، هیچکش قدرش نداند  
 بهستی، خوش بود دامن فشاندن  
 گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن  
 گل خوشبوی را گرم است بازار  
 نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار  
 تبه گردید فرصت خستگان را  
 برو، هشیار کن نورستگان را  
 چه نامی، چون نماند از من نشانی  
 چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی  
 کسی کش دایه‌ی گیتی دهد شیر  
 شود هم در زمان کودکی پیر  
 چو این پیمانہ را ساقی است گردون  
 ببايد خورد، گر شهد است و گر خون  
 از آن دفتر که نام ما زدودند  
 شما را صفحه‌ی دیگر گشودند  
 ازین پزمردگی، ما را غمی نیست  
 که گل را زندگانی جز دمی نیست



ببام قلعه‌ای، باز شکاری  
 که من زالایش ایام پاکم  
 ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی  
 چه زیبایی بهنگام چمیدن  
 پذیره گر شوی، خدمت گذاریم  
 مرا انبارها پرتوش و برگ است  
 چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک  
 ز پر هدهدت پیراهن آرم  
 من از بازان خاص پادشاهم  
 بیا، هم عهد و هم سوگند باشیم  
 تو از جوی آوری روزی من از جر  
 تو فرزندان بزیر پر نشانی  
 بروز عجز، دست هم بگیریم  
 بگفتا، مغز را مگذار در پوست  
 خرابیهاست در این سست بنیان  
 مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور  
 ازین معنی سخن گفتن، تباهی است  
 مدار از زندگانی باز، ما را  
 چو پر داریم، پیراهن نخواهیم  
 نه هم خوئیم ما با هم، نه هم راز  
 کسی کاو رهزنی را ایمنی داد  
 نه سوگند است، سوگند هریمن  
 در دل را بروی دیو مگشای  
 دوروئی، راه شد نفس دو رو را  
 نمود از ماکیانی خواستگاری  
 ز تنهائی، بسی اندهناکم  
 پسند آمد مرا آن خلقت و خوی  
 چه دانایی بوقت چینه چیدن  
 هوای صحبت و پیوند داریم  
 ولی این زندگی بیدوست، مرگ است  
 زدن منقار و جستن ریگ از خاک  
 اگر کابینت باید، ارزن آرم  
 تمام روز در نخجیرگام  
 اگر آزاد و گر در بند باشیم  
 تو آگه باشی از بام و من از در  
 مرا چون پاسبان، بر در نشانی  
 چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم  
 نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست  
 بخون باید نوشت، این عهد و پیمان  
 نخواهد بود این پیوند، مقدور  
 چنین پیوند را پایان، سیاهی است  
 مده سوی عدم پرواز، ما را  
 چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم  
 نه انجام است این ره را، نه آغاز  
 بدست او طناب رهزنی داد  
 نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن  
 چو بگشودی نداری خویشان جای  
 همان بهتر، نریزیم آبرو را



زاغی بطرف باغ، بطاوس طعنه زد  
 کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه و خودنماست  
 این خط و خال را نتوان گفت دلکش است  
 این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست  
 پایش کج است و زشت، ازان کج رود براه  
 دمش چو دم روبه و رنگش چو کهرباست  
 نوکش، چو نوک بوم سیه‌کار، منحنی است  
 پشت سرش برآمده و گردنش دوتااست  
 از فرط عجب و جهل، گمان میبرد که اوست  
 تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضااست  
 این جانور نه لایق باغ است و بوستان  
 این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثنااست  
 رسم و رهیش نیست، به جز حرص و خودسری  
 از پا فتاده‌ی هوس و کشته‌ی هویست  
 طاوس خنده کرد که رای تو باطل است  
 هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست  
 مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند  
 هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعااست  
 بدگوئی تو اینهمه، از فرط بددلی است  
 از قلب پاک، نیت آلوده بر نخاست  
 ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه  
 در عیب خویش، ننگرد آنکس که خودستااست  
 گاه خرام و جلوه به نزهتگه چمن  
 چشمم ز راه شرم و تاسف، بسوی پاست

ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ  
 دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست  
 در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت  
 نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست  
 پیرایه‌ای بعمد، نبستم ببال و پر  
 آرایش وجود من، ای دوست، بی‌ریاست  
 ما بهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو  
 چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست  
 کارآگهی که آب و گل ما بهم سرشت  
 بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست  
 در هر قبيله بیش و کم و خوب و زشت هست  
 مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست  
 صد سال گر بدجله بشویند زاغ را  
 چون بنگری، همان سیه زشت بینواست  
 هرگز پر تو را چو پر من نمی‌کنند  
 مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست  
 آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس  
 ما را همیشه دیده‌ی صیاد در قفاست  
 فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد  
 کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست  
 ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند  
 از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست  
 احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است  
 خودبین، بکشتی آمد و پنداشت ناخداست  
 ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای  
 این خوردگیری، از نظر کوتاه شماست  
 طاوس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست  
 این رمزها بدفتر مستوفی قضاست

ز دامی دید گنجشگی همائی  
 همایون طالعی، فرخنده رائی  
 نه پایش مانده اندر حلقه‌ی دام  
 نه یکشب در قفس بگرفته آرام  
 نه دیده خواری افتادگان را  
 نه بندی گشتن آزادگان را  
 نه اندوهیش بهر آشیانه  
 نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار  
 نه با صیادش افتاده سر و کار  
 نه تیری بر پر و بالش نشسته  
 نه سنگ فتنه، اندامش شکسته  
 بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز  
 که ای اقبال بخش تند پرواز  
 مرا بین و رها کن خودپرستی  
 خمار من نگر، بگذار مستی  
 چنان در بند سختم بسته صیاد  
 که می‌توانم از دل کرد فریاد  
 چنان تیره است در چشم من این دام  
 که نشناسم صباح روشن از شام  
 چنان دلتنگم ازین محبس تنگ  
 که گوئی بسته‌ام در حصنی از سنگ  
 نه دارم دست دام از هم گسستن  
 نه کارآگاهی از دام جستن



مشوش گشته از محنت، خیالم  
 شده ژولیده ز انده، پر و بالم  
 غبار آلوده‌ام، از پای تا سر  
 بخون آغشته‌ام، از پنجه تا پر  
 ز اوج آسمان، لختی فرود آی  
 بتدبیری ز پایم بند بگشای  
 بگفت، ای پست طالع، ما همائیم  
 کجا با تیره‌روزان آشنائیم  
 سحرگه، چون گذر زان ره فتادش  
 پریشان صید، باز آواز دادش  
 که، ای پیرو شده آز و هوی را  
 درین بیچارگی، دریاب ما را  
 از آن میترسم، ای یار دلفروز  
 که گردم کشته تا پایان امروز  
 مرا هم هست امید رهیدن  
 بمانند تو، در گردون پریدن  
 نشستن در درون خانه، خرسند  
 ز کوی و بام، چیدن دانه‌ای چند  
 چو کبکان، گر که نتوانم خرامی  
 توانم جستن از بامی بامی  
 ندانم گر چه با شاهین ستیزی  
 توانم کرد کوتاه جست و خیزی  
 توانم خفت بر شاخی به گلزار  
 توانم برد خاشاکی بمنقار  
 بگفت اکنون زمان سیر باغ است  
 نه وقت کار، هنگام فراغ است  
 چو روزی و شبی بگذشت زین کار  
 بیامد طائر دولت دگر بار  
 خریده دل برای مهربانی  
 گشوده پر برای سایبانی  
 فرامش کرده آن گردن فرازی  
 شده آماده بهر چاره‌سازی  
 ز برق آرزو، خاکستری دید

پراکنده بهر سوئی، پری دید  
 بنای شوق را بنیاد رفته  
 هوسها جملگی بر باد رفته  
 رسیده آن سیه‌کاری بانجام  
 گسسته رشته‌های محکم دام  
 از آن کشتیت افتادست در آب  
 که برهانی غریقی را ز غرقاب  
 از آنت هست چشم دل، فروزان  
 که بفروزی چراغی تیره‌روزان  
 بگلشن، سرو از آن بفراشت پایه  
 که بر گلهای باغ افکند سایه  
 بپرس از ناتوانان تا توانی  
 بترس از روزگار ناتوانی  
 ز مهر، آموز رسم تابناکی  
 که بخشد نور بر آبی و خاکی  
 نکوکار آنکه همراهی روا داشت  
 نوائی داد تا برگ و نوا داشت  
 خوش آنکو گمرهی را جستجو کرد  
 به نیکی، پارگیها را رفو کرد  
 متاب، ای دوست، بر بیچارگان روی  
 مبادا بر تو گردون تابد ابروی  
 اگر بر دامن کیوان نشستیم  
 چو خیر کس نمیخواهیم، پستیم



در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست  
 در آن وجود که دل مرده، مرده است روان  
 بهیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت  
 برای مرد کمال و برای زن نقصان

زن از نخست بود رکن خانه‌ی هستی  
 که ساخت خانه‌ی بی پای بست و بی بنیان  
 زن ار براه متاعت نمیگذاخت چو شمع  
 نمیشناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود  
 نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان  
 فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود  
 فرشته بین، که برو طعنه میزند شیطان

اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ  
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان  
 بگاوهاره‌ی مادر، بکودکی بس خفت  
 سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان

چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه  
 شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان  
 حدیث مهر، کجا خواند طفل بی مادر  
 نظام و امن، کجا یافت ملک بی سلطان

وظیفه‌ی زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست  
 یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان  
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم  
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان

بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر

امید سعی و عملهاست، هم ازین، هم ازان  
همیشه دختر امروز، مادر فرداست  
ز مادرست میسر، بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت  
بجز گسیختگی، جامه‌ی نکو مردان  
توان و توش ره مرد چپیست، یاری زن  
حطام و ثروت زن چپیست، مهر فرزندان

زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود  
طبییب بود و پرستار و شحنه و دربان  
بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق  
بروز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان

ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش  
بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان  
سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد  
گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان

چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا  
که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان  
به رسته‌ی هنر و کارخانه‌ی دانش  
متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید  
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان  
کیست زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد  
نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان

هزار دفتر معنی، بما سپرد فلک  
تمام را بدریدیم، بهر یک عنوان  
خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن  
هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان

بساط اهرمن خودپرستی و سستی  
گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان  
همیشه فرصت ما، صرف شد درین معنی  
که نرخ جامه‌ی بهمان چه بود و کفش فلان

برای جسم، خریدیم زیور پندار

برای روح، بریدیم جامه‌ی خذلان  
 قماش دکه‌ی جان را، بعجب پوساندیم  
 بهر کنار گشودیم بهر تن، دکان

نه رفعتست، فساد است این رویه، فساد  
 نه عزتست، هوانست این عقیده، هوان  
 نه سبزه‌ایم، که روئیم خیره در جر و جوی  
 نه مرغکیم، که باشیم خوش بمشتی دان

چو بگرویم به کرباس خود، چه غم داریم  
 که حله‌ی حلب ارزان شدست یا که گران  
 از آن حریر که بیگانه بود نساجش  
 هزار بار برازنده‌تر بود خلقان

چه حله‌ایست گرانت‌تر ز حیلت دانش  
 چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبه‌ی عرفان  
 هر آن گروهه که پیچیده شد بدوک خرد  
 به کارخانه‌ی همت، حریر گشت و کتان

نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد  
 بگوشواره و طوق و بیاره‌ی مرجان  
 چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود  
 ز رنگ جامه‌ی زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو، پروین  
 سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان



فتاد طائری از لانه و ز درد تپید  
 بزیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است  
 بگفت، آنکه بدریای خون فکند مرا  
 ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است

کسیکه بر رگ من تیر زد، نمیدانست  
 که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است  
 ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت  
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است

اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است  
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است  
 ز بام خرد گل اندود پست ما، پیدا است  
 که سقف خانه‌ی جمعیت پریشانی است

شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک  
 پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است  
 گرفتم آنکه بی پایان رسید، فرصت ما  
 برای فرصت صیاد نیز، پایانی است

فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است  
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است  
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم  
 برای طائر آزاد، جای جولانی است

زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت  
 هماره بهر توانا، فراخ میدانی است  
 همیشه خانه‌ی بیداد و جور، آباد است  
 بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است

نگفته ماند سخنه‌ای من، خوشا مرغی

که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی است  
 مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر  
 خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است

ز رنج بی سر و سامانی منش چه غم است  
 همین بس است که او را سری و سامانی است  
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد  
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم  
 که چند قطره‌ی خونم، بدست و دامانی است  
 هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد  
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است

چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است  
 بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است  
 ز دهر، گردل تنگم فشار دید چه غم  
 گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است

چه برتریست ندانم بمرغ، مردم را  
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است  
 درین قبیله‌ی خودخواه، هیچ شقفت نیست  
 چو نیک درنگری، هر چه هست عنوانی است



ز حيله، بر در موشی نشست گربه و گفت  
 که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم  
 بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم

براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم

بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم  
وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم  
بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم

بگفت، کارشناسان بما بسی خندند  
اگر که گوش به پند تو حيله ساز کنیم

ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم  
به خلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم

رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن  
نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم  
خود، آگهی که چه کردی بما، دگر می‌پسند  
که ما اشاره‌ها بدان زخم جانگداز کنیم

بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر  
نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم

دگر بکار نیاید گلیم کوتاه ما  
اگر که پای، ازین بیشتر دراز کنیم

خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم  
بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم

حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما  
حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم

کز چه من گردم این چنین، تو دراز  
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز  
این حقیقت، می‌پرس ز اهل مجاز  
کس، درین پرده نیست محرم راز  
ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز  
هر دو گردیم جفت سوز و گداز  
نتوان کرد بهر گیتی ناز  
سر این کیسه، گردد آخر باز

نخودی گفت لوبیائی را  
گفت، ما هر دو را ببايد پخت  
رمز خلقت، بما نگفت کسی  
کس، بدین رزمگه ندارد راه  
بدرازی و گردی من و تو  
هر دو، روزی در اوفتیم بدیگ  
نتوان بود با فلک گستاخ  
سوی مخزن رویم زین مطبخ



بخروشیم، لیک بی آواز  
آتش آمد من و تو را دمساز  
که بما نیز، خلق راست نیاز  
هم تو، بر کار خویشتن پرداز  
چه پلاس و چه جامه‌ی ممتاز  
چه توانیم گفتن از آغاز



برویم از میان و دم نزنیم  
این چه خامی است، چون در آخر کار  
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم  
دهر، بر کار کس نپردازد  
چون تن و پیرهن نخواهد ماند  
ما کز انجام کار بی‌خبریم

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست  
کای خودپسند، با منت این بدسری چراست  
از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت  
از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست

هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود  
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هباست

آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب  
چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست

گردیدن است کار من، از ابتدای کار  
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست

فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست  
این چشمه‌ی فساد، ندانستم از کجاست

زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد  
شاید که بازگشت تو، این درد را دواست

با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای  
آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است  
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست

بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی  
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست

خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست  
ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست

من از تو تیره‌روزترم، تنگدل مباش  
بس فتنه‌ها که با تونه و با من آشناست

لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم  
هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست

از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام  
بر حال، این پریشی و افتادگی گواست

همواره جود کردم و چیزی نخواستم  
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست

بس شاخه کز فتادگیم بر فراشت سر  
بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست

ز الودگی، هر آنچه رسیدست شسته‌ام  
گر حله یمانی و گر کهنه بوریاست

از رود و دشت و دره گذشتیم هزار سال  
با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست

هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند  
آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست

سر گشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام  
سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست

از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب  
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی  
ور نه بکوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را  
آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست

آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است  
سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست

چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند  
از کارگاه دهر، همین کارمان سزااست

با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم  
کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست

در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک  
هر چ آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست

از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست  
در دست دیگریست، گر آب و گر آسیاست

سرو خندید سحر، بر گل سرخ  
من بیک پایه بمانم صد سال  
من که آزاد و خوش و سرسبزم  
دولت آنست که جاوید بود  
گفت، فکر کم و بسیار مکن  
ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم  
قدر این یکدم و یک لحظه بدان  
چونکه گلزار نخواهد ماندن  
چه غم ار همدم من نیست کسی  
عمر گر یک دم و گر یک نفس است  
ما بخندیم به هستی و به مرگ  
آشکار است ستمکاری دهر  
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت  
تو هم از پای در آئی ناچار  
باید آزاده کسی را خواندن  
گل چرا خوش ننشیند، دائم  
یک نفس بودن و نابود شدن  
هر چه خواندیم، نگشتیم آگه  
شمع خردی که نسیمش بکشد

که صفای تو به جز یکدم نیست  
مرگ، با هستی من توام نیست  
پشتم از بار حوادث، خم نیست  
خانه‌ی دولت تو، محکم نیست  
سرنوشت همه کس، با هم نیست  
نیست یک گل، که دمی خرم نیست  
تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست  
گل اگر نیز نماند، غم نیست  
خوشر از باد صبا، همدم نیست  
تا بکاریش توان زد، کم نیست  
هیچگه چهره‌ی ما درهم نیست  
زخم بس هست، ولی مرهم نیست  
چه توان کرد، فلک حاتم نیست  
آبت از کوثر و از زمزم نیست  
که گرفتار، درین عالم نیست  
ماهتاب و چمن و شبم نیست  
در خور این غم و این ماتم نیست  
درس تقدیر، به جز مبهم نیست  
شمع این پرتگه مظلم نیست



دی، کودکی بدامن مادر گریست زار  
 کز کودکان کوی، بمن کس نظر نداشت  
 طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند  
 آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت

اطفال را بصحبت من، از چه میل نیست  
 کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت  
 امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد  
 مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت

دیروز، در میانه‌ی بازی، ز کودکان  
 آن شاه شد که جامه‌ی خلقان ببر نداشت  
 من در خیال موزه، بسی اشک ریختم  
 این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت

جز من، میان این گل و باران کسی نبود  
 کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت  
 آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست  
 آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت

هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت  
 وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت  
 همسایگان ما بره و مرغ میخورند  
 کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت

بر وصله‌های پیره‌نم خنده می‌کنند  
 دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت  
 خندید و گفت، آنکه بفقر تو طعنه زد  
 از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت

از زندگانی پدر خود می‌پرس، از آنک  
 چیزی بغیر تیشه و گهی آستر نداشت  
 این بوریای کهنه، بصد خون دل خرید  
 رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش به هیچ کس  
گمنام زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت  
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست  
شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت

نساج روزگار، درین پهن بارگاه

از بهر ما، قماشی ازین خوبتر نداشت

زار بنالید و نزار اوفتاد	گربه‌ی پیری، ز شکار اوفتاد
دزد قضا و قدرش راه بست	ناخنش از سنگ حوادث شکست
کارگر از کار شد و کار ماند	از طمع و حمله و پیکار ماند
مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت	کودک دهقان، بسرش کوفت مشت
از سگ بازار، جفاها کشید	گربه‌ی همسایه، دمش را گزید
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت	بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
گرسنه ماند، آن شکم بیقرار	تیره شد آن دیده‌ی آئینه‌وار
در عوض شیر، بسی آب خورد	از غم کشک و کره، خوناب خورد
حمله نمیکرد به دیگ و به خم	دوده نمیسود به گوش و به دم
گربه‌ی پیر فلکش، موش کرد	حیله و تزویر، فراموش کرد
نیروی دندان و دهن رفته بود	مایه‌ی هستیش، ز تن رفته بود
موش بد اندیش، در انبار شد	گربه چو رنجور و گرفتار شد
بند ز هر کیسه و انبان گسست	در همه جا خفت و به هر سو نشست
پای کشان، کرد به انبار راه	گربه چو دید آن ره و رسم تباه
تا رمقی در دل و جان در تن است	گفت بخود، کاین چه در افتادنست
مرده‌ام از کاهلی خویشتن	زنده‌ام و موش نترسد ز من!
آگهم از کارگه روزگار	گر چه نمی‌آیدم از دست، کار
موش از این قصه، خبردار نیست	گر چه مرا نیروی پیکار نیست
تا که به کاری بردم آسمان	به که از امروز شوم کاردان
جمله بیندند ز اندیشه چشم	گر که بینم سوی موشان بخشم
حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ	زخم زخم، گر چه بفرسوده چنگ
آن شکم گرسنه را سیر کرد	گربه چو آن همت و تدبیر کرد
موش بترسید و ز ترس ایستاد	بر زنج از حیله بیفکند باد
موش بلرزید و همانجا نشست	جست و خراشید زمین را بدست
رنج ز تن، درد ز دندان گرفت	موشک چندی، چو بدینسان گرفت
نشکند ایام، ترازوی تو	تا نرود قوت بازوی تو
جان ز تو خواهد هنر و جسم نان	تا نربودند ز دستت عنان
تا شودت پیر خرد، رهنمای	روی متاب از ره تدبیر و رای

بر همه کاری، فلک افزار داد  
هر که درین راه رود سر گران  
تا گهری در صدف کار بود  
پشت قوی کرد، سپس بار داد  
پیشتر افتند ازو دیگران  
گوهری وقت، خریدار بود

به کرم پيله شنیدم که طعنه زد حلزون  
که کار کردن بیمزد، عمر باختن است  
پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی  
هر آنچه رشته‌ای، عاقبت ترا کفن است  
بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن  
دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است  
چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن  
مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است  
بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل  
خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است  
بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد  
کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است  
بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند  
شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است  
بروز مرگم، اگر پيله گور گشت و کفن  
بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است  
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم  
بهر بساط که ابریشمی است، کار من است  
ز جانفشانی و خون خوردن قبيله‌ی ماست  
پرنده و دیبه‌ی گلرنگ، هر کرا بتن است



گفت با صید قفس، مرغ چمن  
که گل و میوه، خوش و تازه رس است

بگشای این قفس و بیرون آی  
که نه در باغ و نه در سبزه، کس است

گفت، با شبرو گیتی چکنم  
که سحر دزد و شبانگه عسس است

ای بسا گوشه، که میدان بلاست  
ای بسا دام، که در پیش و پس است

در گلستان جهان، یک گل نیست  
هر کجا مینگرم، خار و خس است

همچو من، غافل و سرمست میر  
قفس، آخر نه همین یک قفس است

چرخ پست است، بلندش مشمار  
اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است

کاروان است گل و لاله بباغ  
سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است

ز گرفتاری من، عبرت گیر  
که سرانجام هوی و هوس است

حاصل هستی بیهوده‌ی ما  
آه سردی است که نامش نفس است

چشم دید این همه و گوش شنید  
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم  
 نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم  
 بکار خویش نپرداختیم، نوبت کار  
 تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم

بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم  
 بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم  
 عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوی  
 هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق  
 ببین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم  
 چونان ز سفره ببردند، سفره گستریم  
 چو آب خشک شد، اندیشه‌ی سبو کردیم

اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا  
 ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم  
 چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید  
 که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم

هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد  
 از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم  
 نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم  
 نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم

چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل  
 از آن بورطه‌ی تاریک جهل، رو کردیم  
 به عمر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیک  
 چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم

بغیر جامه‌ی فرصت، که کس رفوش نکرد



هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم  
تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم  
همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم

سمند توسن افلاک، راهوار نگشت  
به توسنیشش، چو یک چند تاخت، خو کردیم  
ز فرط آز، چو مردار خوار تیره درون  
هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم

چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان  
بجبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم  
ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ  
باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم  
از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید  
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم



یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز  
بدست آورد الماسی دل افروز

نهادش در میان کیسه‌ای خرد  
ببستش سخت و سوی مخزنش برد

درافکندش بصندوقی از آهن  
بشام اندر، نهفت آن روز روشن

بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد  
چراغ ایمن نمود، از فتنه‌ی باد

ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه  
حساب کا رخود گم کرد ناگاه

چو مهر و اشتیاق گوهری دید

ببالید و بسی خود را پسندید

نه تنها بود و میانگاشت تنهاست  
نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست

گمان کرد، از غرور و سرگرانی  
که بهر اوست رنج پاسبانی

بدان بیمایگی، گردن برافراشت  
فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت

ز حرف نرخ و پیغام خریدار  
بوزن و قدر خویش، افزود بسیار

بخود گفت این جهان افروزی از ماست  
بنام ماست، هر رمزی که اینجاست

نبود ار حکمتی در صحبت من  
چه میکردم درین صندوق آهن

جمال و جاه ما، بسیار بودست  
عجب رنگی درین رخسار بودست

بهای ما فزون کردند هر روز  
عجب رخشنده بود این بخت پیروز

مرا نقاد گردون قیمتی داد  
که بستندم چنین با قفل پولاد

بدو الماس گفت، ای یار خودخواه  
نه تنهائی، رفیقی هست در راه

چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی  
قرین ما شدی، ما را ندیدی

چه نسبت با جواهر، ریسمان را  
چه خویشی، ریسمان و آسمان را

نباشد خودپسندی را سرانجام  
کسی دیبا نباد با نخ خام

اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت  
نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت

بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت  
نه از بهر شما، از بهر ما رفت

تو مشتی پنبه، من پرورده‌ی کان  
تو چون شب تیره، من صبح درخشان

چو در دامن گرفتگی گوهری پاک

ترا بگرفت دست چرخ از خاک

چو بر گیرند این پاکیزه گوهر  
گشایند از تو بند و قفل از در

تو پنداری ره و رسم تو نیکوست

ترا همسایه نیکو بود، ای دوست

از آن معنی، نکردندت فراموش

که داری همچو من، جانی در آغوش

از آن کردند در کنجی نهانت

که بسپردند گنجی شایگانان

چو نقش من فتد زین پرده بیرون

شود کار تو نیز آنگه دگرگون

نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی

نه غیر از ریسمانت، تار پودی

به پیرامون من، دارند شب پاس

تو کرباسی، مرا خوانند الماس

نظر بازی نمود، آن یار دلجوی

ترا برداشت، تا بیند مرا روی

ترا بگشود و ما گشتیم روشن

ترا بر بست و ما ماندیم ایمن

صفای تن، ز نور جان پاک است

چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است



گه احرام، روز عید قربان  
سخن میگفت با خود کعبه، زینسان

که من، مرآت نور ذوالجلالم  
عروس پرده‌ی بزم وصالم

مرا دست خلیل الله برافراشت  
خداوندم عزیز و نامور داشت

نباشد هیچ اندر خطه‌ی خاک  
مکانی همچو من، فرخنده و پاک

چو بزم من، بساط روشنی نیست  
چو ملک من، سرای ایمنی نیست

بسی سرگشته‌ی اخلاص داریم  
بسی قربانیان خاص داریم

اساس کشور ارشاد، از ماست  
بنای شوق را، بنیاد از ماست

چراغ این همه پروانه، مائیم  
خداوند جهان را خانه، مائیم

پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست  
حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست

در اینجا، بس شهان افسر نهادند  
بسی گردن فرازان، سر نهادند

بسی گوهر، ز بام آویختندم  
بسی گنجینه، در پا ریختندم

بصورت، قبله‌ی آزادگانیم  
بمعنی، حامی افتادگانیم

کتاب عشق را، جز یک ورق نیست

در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست  
 مقدس همتی، کاین بارگه ساخت  
 مبارک نیتی، کاین کار پرداخت  
 درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه  
 خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه  
 "انا الحق" میزنند اینجا، در و بام  
 ستایش می‌کنند، اجسام و اجرام

در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند  
 سخن گویان معنی، بی زبانند  
 بلندی را، کمال از درگه ماست  
 پر روح‌الامین، فرش ره ماست  
 در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست  
 کسی را دست بر کس تاختن نیست  
 نه دام است اندرین جانب، نه صیاد  
 شکار آسوده است و طائر آزاد  
 خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت  
 خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت  
 خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت  
 خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت  
 مرا، زین حال، بس نام‌آوریهاست  
 بگردون بلندم، برتریهاست  
 بدو خندید دل آهسته، کای دوست  
 ز نیکان، خود پسندیدن نه نیکوست  
 چنان رانی سخن، زین توده‌ی گل  
 که گوئی فارغی از کعبه‌ی دل  
 ترا چیزی برون از آب و گل نیست  
 مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست  
 ترا گر ساخت ابراهیم آذر  
 مرا بفراشت دست حی داور  
 ترا گر آب و رنگ از خال و سنگ است  
 مرا از پرتو جان، آب و رنگ است  
 ترا گر گوهر و گنجینه دادند

مرا آرامگاه از سینه دادند

ترا در عیدها بوسند درگاه  
مرا بازست در، هرگاه و بیگاه

ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد  
مرا معمار هستی، کرد آباد

ترا تاج ارز چین و کشر آرند  
مرا تفسیری از هر دفتر آرند

ز دیبا، گر ترا نقش و نگاریست  
مرا در هر رگ، از خون جویباریست

تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم  
تو از خاکی و ما از جان پاکیم

ترا گر مروه‌ای هست و صفائی  
مرا هم هست تدبیری و رائی

درینجا نیست شمعی جز رخ دوست  
وگر هست، انعکاس چهره‌ی اوست

ترا گر دوستدارند اختر و ماه  
مرا یارند عشق و حسرت و آه

ترا گر غرق در پیرایه کردند  
مرا با عقل و جان، همسایه کردند

درین عزلتگه شوق، آشناهاست  
درین گمگشته کشتی، ناخداهاست

بظاهر، ملک تن را پادشائیم  
بمعنی، خانه‌ی خاص خدائیم

درینجا رمز، رمز عشق بازی است  
جز این نقشی، هر نقشی مجازی است

درین گرداب، قربانهاست ما را  
به خون آلوده، پیکانهاست ما را

تو، خون کشتگان دل ندیدی  
ازین دریا، به جز ساحل ندیدی

کسی کاو کعبه‌ی دل پاک دارد  
کجا ز آلودگیها باک دارد

چه محرابی است از دل با صفاتر

چه قندیلی است از جان روشناتر

خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد  
خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد

خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی  
کند در سجدگاه دل، نمازی

کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت  
که دل چون کعبه، زالایش تهی داشت

موشکی را بمهر، مادر گفت  
که بسی گیر و دار در ره ماست

سوی انبار، چشم بسته مرو  
که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست

تله و دام و بند بسیار است  
دهر بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست

تله مانند خانه‌ایست نکو  
دام، مانند گلشنی زیباست

ای بسا رهنما که راهزن است  
ای بسا رنگ خوش، که جانفرساست

زاهنین میله، گردکان مربای  
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست

هر کجا مسکنی است، کالائی است  
هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست

تله‌ی محکمی به پشت در است  
گربه‌ی فربه‌ی است، میان سراسر است

آنچنان رو، که غافلت نکشند  
خنجر روزگار، خون پالاست

هر نشیمن، نه جای هر شخصی است  
هر گذرگه، نه در خور هر پاست

اثر خون، چو در رهی بینی  
پا در آن ره منه، که راه بلاست

هرگز ایمن مشو، که حمله‌ی چرخ  
گر ز امروز بگذرد، فرداست

وقت تاراج و دستبرد، شب است

روز، هنگام خواب و نشو و نماست

سر میفرز نزد شبرو دهر  
که بسی قامت از جفاش، دوتااست

موشک آزرده گشت و گفت خموش  
عقل من، بیشتر ز عقل شماست

خبرم هست ز آفت گردون  
تله و دام، دیده‌ام که کجاست

از فراز و نشیب، آگاهم  
میشناسم چه راه، راه خطاست

هر کسی جای خویش میداند  
پند و اندرز دیگران بیجاست

این سخن گفت و شد ز لانه برون  
نظری تند کرد، بر چپ و راست

دید در تله‌ی نورنگین  
گردکانی در آهنی پیدااست

هیچ آگه نشد ز بی‌خردی  
کاندران سهمگین حصار، چهاست

یا در آن روشنی، چه تاریکی است  
یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک  
چه مبارک مکان روح‌افزاست

تله گفتا، مایست در بیرون  
بدرون آی، کاین سراچه تراست

اگرت زاد و توشه نیست، چه غم  
زانکه این خانه، پر ز توش و نواست

جای، تا کی کنی بزیر زمین  
رونق زندگی ز آب و هواست

اندرین خانه، بین رهزن نیست  
هر چه هست، ایمنی و صلح و صفاست

نشندیم بنا، چنین محکم  
گر چه در دهر، صد هزار بناست



جای انده، درین مکان شادیست  
جای نان، اندرین سرا حلواست

موش پرسید، این کمانک چیست  
تله خندید، کاین کمان قضاست

اندر آی و بچشم خویش بین  
کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست

موشک از شوق جست و شد بدرون  
تا که او جست، بانگ در بر خاست

بهر خوردن، چو کرد گردن کج  
آهنی رفت و بر گلویش راست

رفت سودی کند، زیان طلبید  
خواست بر تن فزاید، از جان کاست

کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت  
گر بچاه است، دم مزن که چراست

رسم آزادگان چه میداند  
تیره‌بختی که پای بند هوی ست

خویش را دردمند آز مکن  
که نه هر درد را امید دواست

عزت از نفس دون مجو، پروین  
کاین سیه رای، گمره و رسواست



شمع بگریست گه سوز و گداز  
 بسوی من نگذشت، آنکه همی  
 بسرش، فکر دو صد سودا بود  
 گفت پروانه‌ی پر سوخته‌ای  
 من بی‌پای تو فکندم دل و جان  
 پر خود سوختم و دم نزدم  
 کس ندانست که من میسوزم  
 آتش ما ز کجا خواهی دید  
 به شرار تو، چه آب افشانند  
 با تو میسوزم و میگردم خاک  
 پر پروانه ز یک شعله بسوخت  
 سوی مرگ، از تو بسی پیشترم  
 هر نفس، آتش من بیشتر است  
 خویشتن دیدن و از خود گفتن  
 کاز چه پروانه ز من بیخبر است  
 سوی هر برزن و کوبیش گذر است  
 عاشق آنست که بی پا و سر است  
 که ترا چشم، بایوان و در است  
 روزم از روز تو، صد ره بتر است  
 گر چه پیرایه‌ی پروانه، پر است  
 سوختن، هیچ نگفتن، هنر است  
 تو که بر آتش خویشت نظر است  
 آنکه سر تا قدم، اندر شرر است  
 دگر از من، چه امید دگر است  
 مهلت شمع ز شب تا سحر است

## صفت مردم کوتاه نظر است

دی، مرغکی بمادر خود گفت، تا بچند  
مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای  
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد  
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای  
آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم  
از گل به سبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای  
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی  
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای  
آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان  
گه شوی ز فتنه‌ی دامی و دانه‌ای  
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی  
چون سازد از تو، حوادث نشانه‌ای  
گردون، بر آن رهست که هر دم زند رهی  
گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای  
باغ وجود، یکسره دام نوائب است  
اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای  
پنهان، بهر فراز که بینی نشیبهاست  
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای  
هر قطره‌ای که وقت سحر، بر گلی چکد  
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای  
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت  
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای  
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان  
منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای  
بین بر سر که چرخ و زمین جنگ میکنند

غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای  
 ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است  
 آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای  
 هر کس که توسنی کند، او را کنند رام  
 در دست روزگار، بود تازیانه‌ای  
 بسیار کس، ز پای در آورد اسب آز  
 آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه  
 بخنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه  
 ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری  
 همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه

مرا بچرخ برافراشت بردباری، سر  
 تو گه باوج سمائی و گاه در بن چاه  
 کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ  
 گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه

مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک  
 ترا نه جای نشستن بود، نه ز خفتنگاه  
 مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود  
 نه ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه

گهر ز کان دل من، برند گوهریان  
 پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه  
 نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل  
 نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه

بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست  
 در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه  
 بگفت، رهن گیتی ره تو هم بزند  
 مخند خیره، بافتادگان هر سر راه

مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن  
 سوی تو نیز کشد شبرو سپهر، سپاه  
 قویتری ز تو، روزی ز پا در افکندت  
 به یک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه

چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین  
خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه  
گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست  
شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه

تو، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر  
مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه  
خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمیداند  
خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه

چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف  
شوند جمله سرانجام، صید این روباه  
بنای محکمه‌ی روزگار، بر ستم است  
قضا چو حکم نویسند، چه داوری، چه گواه

چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم  
چو تندباد حوادث و زد، چه کوه و چه کاه  
کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین  
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه



بخویش همیشه، گه سوختن بزاری گفت  
که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر  
همیشه سر بفلک داشتیم در بستان  
کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر  
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی  
میان لاله و نسیرین و سوسن و عبهر  
حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را  
چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر  
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان  
مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر

بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه‌ی دهر  
 نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر  
 عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم  
 بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر  
 ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور، از آنک  
 ز تندباد حوادث، نداشتیم خبر  
 فکند بی سببی در تنور پیرزنم  
 شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر  
 ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل  
 کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر  
 نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین  
 خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر  
 مرا بناز بپرورد باغبان روزی  
 نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر  
 چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم  
 که تیره‌بختی خود را نیمکنم باور  
 نمود شبرو گیتی ام سنگسار، از آنک  
 ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه‌تر  
 ندید هیچ، بغیر از جفا و بد روزی  
 هر آنکه همنفسش سفله بود و بد گوهر  
 چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار  
 کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر  
 مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود  
 چه شد که بی‌گنهم واژگونه گشت اختر  
 چه اوفتاد که گردون ز پا درافکندم  
 چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر  
 چه وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را  
 چه کرده‌ایم که ما را کنند خاکستر  
 بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور  
 که وقت حاصل باغ، از چه رو ندادی بر  
 مگوی، بی‌گنهم سوخت شعله‌ی تقدیر  
 همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور  
 کنون که پرده از این راز، برگرفت سپهر

به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر  
 ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم  
 ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر  
 به تیغ می‌نتوان گفت، دست و پای مبر  
 بگرگ می‌نتوان گفت، میش و بره مدر  
 من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم  
 هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر  
 ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست  
 من آتشم، ز من و زشت رائیم بگذر

سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند  
 پسر چو ناخلف افتاد، چییست جرم پدر  
 خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش  
 هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر  
 بلند گشتن تنها بلندنامی نیست  
 بمیوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر  
 بطرف باغ، تهی دست و بی هنر بودن  
 برای تازه نهالان، خسارتست و خطر  
 چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد  
 چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر  
 بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه  
 بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در  
 کسبیکه داور کردارهای نیک و بد است  
 بجز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر  
 بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند  
 تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر  
 اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی  
 تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر  
 اگر ز کار بد نیک خویش، بی‌خبری  
 دمی در آینه‌ی روشن جهان، بنگر  
 هزار شاخه‌ی سرسبز، گشت زرد و خمید  
 ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر  
 به روز حادثه، کار آگهان روشن رای

نیفکنند ز هر حمله‌ی سپهر، سپر  
 ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی  
 عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر  
 بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است  
 نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر  
 برای معرفتی، جسم گشت همسر جان  
 برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

کاشکی، وقت را شتاب نبود  
 فصل رحلت در این کتاب نبود  
 کاش، در بحر بیکران جهان  
 نام طوفان و انقلاب نبود

مرغکان میپرانند این گنجشک  
 گر که همسایه‌ی عقاب نبود  
 ما ندیدیم و راه کج رفتیم  
 ورنه در راه، پیچ و تاب نبود

اینکه خواندیم شمع، نور نداشت  
 اینکه در کوزه بود، آب نبود  
 هر چه کردیم ماه و سال، حساب  
 کار ایام را حساب نبود

غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت  
 طوطی چرخ، جز غراب نبود  
 ره دل زد زمانه، این دزدی  
 همچو دزدیدن ثیاب نبود

چو تهی گشت، پر نشد دیگر  
 خم هستی، خم شراب نبود  
 خانه‌ی خود، به اهرمن منمای  
 پرسش دیو را جواب نبود

دوره‌ی پیرت، چراست سیاه  
 مگرت دوره‌ی شباب نبود  
 بس بگشت آسیای دهر، ولیک  
 هیچ گندم در آسیاب نبود

نکشید آب، دلو ما زین چاه



زانکه در دست ما طناب نبود  
 گر نمی بود تیشه ی پندار  
 ملک معمور دل، خراب نبود

زین منه، اسب آز را بر پشت  
 پای نیکان، درین رکاب نبود  
 تو، فریب سراب تن خوردی  
 در بیابان جان سراب نبود

ز آتش جهل، سوخت خرمن ما  
 گنه برق و آفتاب نبود  
 سال و مه رفت و ما همی خفتیم  
 خواب ما مرگ بود، خواب نبود



پیام داد سگ گله را، شبی گرگی  
 که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم  
 مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است  
 درون تیره و دندان خون فشان دارم  
 جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست  
 که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم  
 من از برای خور و خواب، تن نیپروردم  
 همیشه جان به کف و سر بر آستان دارم  
 مرا گران بخریدند، تا بکار آیم  
 نه آنکه کار چو شد سخت، سر گران دارم  
 مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت  
 چه انتظار ازین پیش، ز آسمان دارم  
 عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست

کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم  
 گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی  
 ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم  
 هراس نیست مرا هیچگه ز حمله‌ی گرگ  
 هراس کم دلی بره‌ی جبان دارم  
 هزار بار گریزاندمت به دره و کوه  
 هزارها سخن، از عهد باستان دارم  
 شبان، بجرات و تدبیرم آفرینها خواند  
 من این قلاده‌ی سیمین، از آنزمان دارم  
 رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس  
 که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم

درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار  
 شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم  
 مرا نکشته، به آغل درون نخواهی شد  
 دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم  
 جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز  
 سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم  
 دو سال پیش، بدنجان دم تو برکندم  
 کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم  
 دکان کید، برو جای دیگری بگشای  
 فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

شنیدستم یکی چوپان نادان  
 بخفتی وقت گشت گوسفندان  
 در آن همسایگی، گرگی سیه کار  
 شدی همواره زان خفتن، خبردار  
 گرامی وقت را، فرصت شمردی  
 گهی از گله کشتی، گاه بردی  
 دراز آن خواب و عمر گله کوتاه

ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه  
 ز پا افتادی، از زخم و گزندی  
 زمانی بره‌ای، گه گوسفندی  
 بغفلت رفت زینسان روزگاری  
 نشد در کار، تدبیر و شماری  
 شبان را دیو خواب افکنده در دام  
 بدام افتند مستان، کام ناکام  
 ز آغل گله را تا دشت بردی  
 بچنگ حیل‌ی گرگش سپردی  
 نه آگه بود از رسم شبانی  
 نه میدانست شرط پاسبانی  
 چو عمری گرگ بد دل، گله راند  
 دگر زان گله، چوپان را چه ماند  
 چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست  
 شبان از خواب بی هنگام برخاست  
 بکردار عسس، کوشید یک چند  
 فکند آن دزد را، یکروز در بند  
 چنانش کوفت سخت و سخت بر بست  
 که پشت و گردن و پهلوش بشکست  
 بوقت کار، باید کرد تدبیر  
 چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر  
 بگفت، ای تیره روز آزمندی  
 تو گرگ بس شبان و گوسفندی  
 بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان  
 نه چوپانی تو، نام تست چوپان  
 نشاید وقت بیداری غنودن  
 شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن  
 شبانی باید، ای مسکین، شبان را  
 توان شب نخفتن، پاسبان را  
 نه هر کو گله‌ای راند، شبان است  
 نه هر کو چشم دارد، پاسبان است  
 تو، عیب کار خویش از خود نهفتی  
 بهنگام چرای گله، خفتی  
 شدی پست، این نه آئین بزرگی است

ندانستی که کار گرگ، گرگی است  
 تو خفتی، کار از آن گردید دشوار  
 نشاید کرد با یکدست، ده کار  
 چرا امروز پشت من شکستی  
 کجا بود آن زمان این چوبدستی  
 شبانان نیستند از گرگ، ایمن  
 تو وارون بخت، ایمن بودی از من  
 نخسبد هیچ صاحب خانه آرام  
 چو در نامحکم و کوتاه بود بام  
 شبانان، آنقدر پرسند و پویند  
 که تا گمگشته‌ای را، باز جویند  
 من از تدبیر و رای خانمانسوز  
 در آغله‌ا بسی شب کرده‌ام روز  
 چه غم گر شد مرا هنگام مردن  
 پس از صد گوسفند و بره خوردن  
 مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت  
 به گردنها و شریانها در آویخت  
 بعمری شد ز خون آشامیم رنگ  
 بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ  
 بسی گوساله را پهلو فشردم  
 بسی بزغاله را از گله بردم  
 اگر صد سال در زنجیر مانم  
 نخستین روز آزادی، همانم  
 شبان فارغ از گرگ بداندیش  
 بود فرجام، گرگ گله‌ی خویش  
 کنون دیگر نه وقت انتقام است  
 که کار گله و چوپان، تمام است



پیرمردی، مفلس و برگشته بخت  
روزگاری داشت ناهموار و سخت  
هم پسر، هم دخترش بیمار بود  
هم بلای فقر و هم تیمار بود

این، دوا میخواستی، آن یک پزشک  
این، غذایش آه بودی، آن سرشک  
این، عسل میخواست، آن یک شوربا  
این، لحافش پاره بود، آن یک قبا

روزها میرفت بر بازار و کوی  
نان طلب میکرد و میبرد آبروی  
دست بر هر خودپرستی میگشود  
تا پیشیزی بر پیشیزی میفزود

هر امیری را، روان میشد ز پی  
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی  
شب، بسوی خانه میمد زبون  
قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون

روز، سائل بود و شب بیمار دار  
روز از مردم، شب از خود شرمسار  
صبحگاهی رفت و از اهل کرم  
کس ندادش نه پیشیز و نه درم

از دری میرفت حیران بر دری  
رهنورد، اما نه پائی، نه سری  
ناشمرده، برزن و کوئی نماند  
دیگرش پای تکاپوئی نماند

درهمی در دست و در دامن نداشت  
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت  
رفت سوی آسیا هنگام شام  
گندمش بخشید دهقان یک دو جام

زد گره در دامن آن گندم، فقیر  
شد روان و گفت کای حی قدیر  
گر تو پیش آری بفضل خویش دست  
برگشائی هر گره کایام بست

چون کنم، یارب، در این فصل شتا  
من علیل و کودکانم ناشتا  
میخرید این گندم ار یک جای کس  
هم عسل زان میخریدم، هم عدس

آن عدس، در شوربا میریختم  
وان عسل، با آب می آمیختم  
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است  
جان فدای آنکه درد او یکی است

بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل  
این گره را نیز بگشا، ای جلیل  
این دعا میکرد و می پیمود راه  
ناگه افتادش به پیش پا، نگاه

دید گفتارش فساد انگیزه  
وان گره بگشوده، گندم ریخته  
بانگ بر زد، کای خدای دادگر  
چون تو دانائی، نمیداند مگر

سالها نرد خدائی باختی  
این گره را زان گره نشناختی  
این چه کار است، ای خدای شهر و ده  
فرقها بود این گره را زان گره

چون نمی بیند، چو تو بیننده‌ای  
کاین گره را برگشاید، بنده‌ای  
تا که بر دست تو دادم کار را  
ناشتا بگذاشتی بیمار را

هر چه در غربال دیدی، بیختی  
 هم عسل، هم شوربا را ریختی  
 من ترا کی گفتم، ای یار عزیز  
 کاین گره بگشای و گندم را بریز

ابلهی کردم که گفتم، ای خدای  
 گر توانی این گره را برگشای  
 آن گره را چون نیارستی گشود  
 این گره بگشودنت، دیگر چه بود

من خداوندی ندیدم زین نمط  
 یک گره بگشودی و آنهم غلط  
 الغرض، برگشت مسکین دردناک  
 تا مگر برچینند آن گندم ز خاک

چون برای جستجو خم کرد سر  
 دید افتاده یکی همیان زر  
 سجده کرد و گفت کای رب ودود  
 من چه دانستم ترا حکمت چه بود

هر بلائی کز تو آید، رحمتی است  
 هر که را فقری دهی، آن دولتی است  
 تو بسی زاندیشه برتر بوده‌ای  
 هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای

زان بتاریکی گذاری بنده را  
 تا ببیند آن رخ تابنده را  
 تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند  
 تا که با لطف تو، پیوندم زنند

گر کسی را از تو دردی شد نصیب  
 هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب  
 هر که مسکین و پریشان تو بود  
 خود نمیدانست و مهمان تو بود

رزق زان معنی ندادندم خسان  
 تا ترا دانم پناه بیکسان  
 ناتوانی زان دهی بر تندرست

تا بداند کآنچه دارد زان تست

زان به درها بردی این درویش را  
تا که بشناسد خدای خویش را  
اندرین پستی، قضایم زان فکند  
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند

من به مردم داشتم روی نیاز  
گرچه روز و شب در حق بود باز  
من بسی دیدم خداوندان مال  
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال

بر در دونان، چو افتادم ز پای  
هم تو دستم را گرفتی، ای خدای  
گندمم را ریختی، تا زر دهی  
رشته‌ام بردی، تا که گوهر دهی

در تو، پروین، نیست فکر و عقل و هوش  
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش



باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل  
دید و گفت این چهره جای اشک نیست  
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام  
دوش، بر خندیدم بلبل گریست  
من، همی خندم برسم روزگار  
کاین چه ناهمواری و ناراستیست  
خنده‌ی ما را، حکایت روشن است  
گریه‌ی بلبل، ندانستم ز چیست  
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم  
آنکه عمر جاودانی داشت، کیست  
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای



رفتنی هستیم، گریک یا دویست  
 درس عبرت خواند از اوراق من  
 هر که سوی من، بفکرت بنگریست  
 خرمم، با آنکه خارم همسر است  
 آشنا شد با حوادث، هر که زیست  
 نیست گل را، فرصت بیم و امید  
 زانکه هست امروز و دیگر روز نیست



به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان  
 ندیده ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان  
 خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز  
 بسوی مطبخ شه، یا به کلبه‌ی دهقان  
 گهی ز کاسه‌ی بیچارگان، بری گیپا  
 گهی ز سفره‌ی درماندگان، ربائی نان  
 ز ترکتازی تو، مانده بیوه‌زن ناهار  
 ز حيله‌سازی تو، گشته مطبخی نالان  
 چرا زنی ره خلق، ای سیه دل، از پی هیچ  
 چه پر کنی شکم، ای خودپرست، چون انبان  
 برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی  
 قضا به پیرزن آنرا فروختست گران  
 بزخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم  
 وگر برند خسارت، چه کس دهد تاوان  
 مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ  
 سیاهی سر و گوش، از سیه‌دلیست نشان  
 نه ماست مانده ز آرت بخانه‌ی زارع  
 نه شیر مانده ز جورت، بکاسه‌ی چوپان  
 گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم  
 شبی ز سگ رسدت فتنه، روزی از دربان  
 تو از چه، ملعبه‌ی دست کودکان شده‌ای  
 بچشم من نشود هیچکس ز بیم، عنان  
 بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن

برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان

شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی  
بشرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان

مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون  
مرا زبون ننمودست، هیچ روز انسان

مرا دلیری و کارآگهی، بزرگی داد  
به رای پیر، توانیم داشت بخت جوان

زمانه‌ای نفکندست هیچگاه بدام  
نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان

چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی  
چو هست گوی سعادت، تو هم بزنی چوگان

شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر  
نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان

گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم  
برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان

بخویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم  
نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان

برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین  
فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان

نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم  
بوقت کار، توان کرد این خطا جبران

چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه  
نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان

تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال  
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان

گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست  
ز تند باد حوادث، ز فتنه‌ی طوفان

ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک  
چو شاخ بلرزید زهره‌ی رخشان

در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد  
طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران

شبان چو خفت، برآمد بیام آغل گرگ

چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان

گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی  
بدست راهزنی، گشت رهروی عریان

شغال پیر، بامید خوردن انگور  
بجست بر سر دیوار کوتاه بستان

خزید گربه‌ی دهقان به پشت خیک پنیر  
زدند تا که در انبار، موشکان جولان

ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی  
مگر که روبه‌کی برد، مرغکی بریان

پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر  
بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان

شنید گربه‌ی مسکین صدای پا و ز بیم  
ز جای جست که بگریزد و شود پنهان

ز فرط خوف، فراموش کرد گفته‌ی خویش  
که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان

نه ره شناخت، نه‌اش پای رفتن ماند  
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان

نمود آرزوی شهر و در امید فرار  
دمی بروزنه‌ی سقف غار شد نگران

گذشت گرگی و روزگار شیری شد  
ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان

بناگهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ  
به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان

بزیر پنجه‌ی صیاد، صید نالان گفت  
بدین طریق بمیرند مردم نادان

بشهر، گربه و در کوهسار شیر شدم  
خیال بیهده بین، باختم درین ره جان

ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر، کار  
بنای سست بریزد، چو سخت شد باران

گرفتم آنکه بصورت بشیر می‌مانم  
ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان

بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد

چرا که با نظر پست، برتری نتوان

حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی

نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران

بدان خیال که قصری بنا کنی روزی

به تیشه، کلبه‌ی آباد خود مکن ویران

چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو

طیب عقل، کند درد آزار درمان

ببین ز دست چکار آیدت، همان میکن

مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

بهل که کان هوی را نیافت کس گوهر

مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان

چگونه رام کنی توسن حوادث را

تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان

منه، گرت بصری هست، پای در آتش

مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان



کاینهمه خار بگرد تو چراست

همنشین بودن با خار خطاست

هر که نزدیک تو آید، رسواست

بسر کوی تو، هر شب غوغاست

خار دیدیم همی از چپ و راست

خلوت انس و وثاق تو کجاست

همنشین تو، عجب بی سر و پااست

خار در مهد تو، در نشو و نماست

بلبلی گفت سحر با گل سرخ

گل خشبوی و نکوئی چو ترا

هر که پیوند تو جوید، خوار است

حاجب قصر تو، هر روز خسی است

ما تو را سیر ندیدیم دمی

عاشقان، در همه جا ننشینند

خار، گاهم سر و گه پای بخسب

گل سرخی و نپرسی که چرا

گفت، زیبائی گل را مستای  
آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است  
ناگریز است گل از صحبت خار  
ما شکفتیم که پژمرده شویم  
عاقبت، خوارتر از خار شود  
رو، گلی جوی که همواره خوش است  
این چنین خواسته‌ی بیغش را  
ما چو رفتیم، گل دیگر هست  
همه را کشتی نسیان، کشتی است  
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر  
ز ترازوی قضا، شکوه مکن  
ره آن پوی که پیدایش ازوست  
نتوان گفت که خار از چه دمید  
چرخ، با هر که نشاندت بنشین  
بنده، شایسته‌ی تنهائی نیست  
گهر معدن مقصود، یکی است  
خلوتی خواه، کاز اغیار تهی است  
هر گلی، علت و عیبی دارد  
گل بی علت و بی عیب، خداست



صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی  
شد روان بهر نظاره کردنی  
دید گلهای سپید و سرخ و زرد  
یاسمین و خیری و ریحان و ورد

بر لب جوها، دمیده لاله‌ها  
بر گل و سوسن، چکیده ژاله‌ها  
هر تنی، روشنتر از جانی شده  
هر گل سرخی، گلستانی شده

برگ گل، شاداب و شبنم تابناک

هر دو از آرایش پندار، پاک  
گوئی آن صاحبنظر، رائی نداشت  
فکرت و شوق تماشائی نداشت

نه سوی زیبا رخی میکرد روی  
نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی  
هر طرف گل بود، آنجا وقت گشت  
جمله را میدید، اما میگذشت

در صف گلها، بدید او ناگهان  
که گل پژمرده‌ای گشته نهان  
دور افتاده ز بزم یارها  
خوی کرده با جفای خارها

یکنفس بشکفته، یک دم زیسته  
صبحدم، شبنم بر او بگریسته  
رونقش بشکسته چرخ کوژ پشت  
زشت گشته، بر نکویان کرده پشت

الغرض، صاحب‌دل روشن روان  
آن گل پژمرده چید و شد روان  
جمله خندیدند گلهای دگر  
که نبودی عارف و صاحب‌نظر

زین همه زیبائی و جلوه‌گری  
یک گل پژمرده با خود میبری  
این معما را ندانستیم چیست  
وینکه بر ما برتری دادیش کیست

گفت، گل در بوستان بسیار بود  
لیک، ما را نکته‌ای در کار بود  
ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی  
که نچیند کس، گل پژمرده را

کردم این افتاده زان ره جستجوی  
که بگردانند از افتاده، روی  
زان ببردیم این گل بی آب و رنگ  
که زمانه عرصه بر وی تنگ

وقت این گل می‌رود حالی ز دست  
دیگران را تا شبانگه وقت هست  
من ببوئیدنش، زان کردم هوس

کاین چنین گل را نبوید هیچ کس

دی شکفت از گلبن و امروز شد  
ای عجب، امروزها دیروز شد  
عمر، چون اوراق بی شیرازه بود  
این گل پژمرده، دیشب تازه بود

چون خریداران، گرفتیمش بدست  
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست  
چونکه گلهای دگر زیباترند  
هم نظربازان بر آن بگذرند

خلق را باشد هوای رنگ و بو  
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو  
نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت

میپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم

مسوز زاتش هجران، هزار دستان را

بکوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم

جواب داد، کازین گوشه‌گیری و پرهیز

عجب مدار، که از چشم تو بد نهان شده‌ایم

ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست

نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم

تو گریه می‌کنی و خنده میکند گلزار

ازین گریستن و خنده، بد گمان شده‌ایم

مجال بستن عهدی بما نداد سپهر

سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم

مباش فتنه‌ی زیبائی و لطافت ما

چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم

نسیم صبحگهی، تا نقاب ما بدرید

برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم

بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش

ازین معامله ترسیده و گران شده‌ایم

دو روزه بود، هوسرانی نظربازان

همین بس است، که منظور باغبان شده‌ایم



بطرف گلشنی، در نوبهاری  
گلی خودرو، دمید از جو کناری  
درخشنده، چو اندر درج گوهر  
فروزنده، چو بر افلاک اختر

بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار  
بجوی و جر، گل خودروست بسیار  
تو در هر جا که بنشینی، گیاهی  
بهر راهی که روئی، خار راهی

در اینجا، نکته‌دانان بی شمارند  
شما را در شمار ما نیارند  
بسوی چون توئی، خوبان نبینند  
وگر روزی ببیندت، نچینند

شود گر باغبان، آگاه ازین کار  
کند کار ترا ایام، دشوار  
شرار کیفیت، دامن بگیرد  
وبال هستیت، گردن بگیرد

ز گلشن بر کننت، خواه ناخواه  
کننت پایمال، اندر گذرگاه  
بدین بی رنگی و پستی و زشتی  
چرا اندر ردیف ما نشست

بگفتا نام هر کس در شماری است



مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است  
 کس کاین نقش بر گل مینگارد  
 حساب خار و خس را نیز دارد

ترا گر باغبانی بود چالاک  
 مرا هم باغبانی کرد افلاک  
 ترا گر کرد استاد آبیاری  
 مرا هم آب داد ابر بهاری

شما را گر چه رونق بیشتر بود  
 سوی ما نیز، گردون را نظر بود  
 چه ترسانی ز آسیب شرارم  
 چه کردم تا بسوزد روزگارم

چه بودستیم جز خواب و خیالی  
 که گیرد گردن ما را وبالی  
 مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست  
 ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست

بگامی میتوان بنیاد ما کند  
 بهی میتوان از هم پراکند  
 جمال هر گلی، در جلوه و پوست  
 چه فرق، ار نو گلی پاکیزه، خودروست

چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست  
 که میگوید گل خودرو، نکونیست  
 دمیدم تا بدانیدم که هستم  
 فتادم تا نگوئی خودپرستم

مپنداری که کار دهر، بازیست  
 مرا این اوفتادن، سرفرازیست  
 بهر مه‌دم که خواباندند خفتم  
 ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم

نشستم، تا رخم شبنم بشوید  
 نسیم صبحگاهانم ببوید  
 درین بی رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست  
 درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست

سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند

که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند  
بیاد من، کسی تخمی نیفشاند  
کشاورز سپهرم با تو بنشانند

مرا با گل، خیال همسری نیست  
هوای نخوت و نام‌آوری نیست  
اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست  
ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست

ز من، زین بیش کس خوبی نخواهد  
گل خودرو، ز قدر گل نکاهد  
گرفتم جلوه و رنگی و تابی  
ز بارانی و باد و آفتابی  
گلی زیبا شدم در باغ ایام  
چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد  
فروزنده خورشید، رنگش ببرد  
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت  
یکی ابر خرد، از سرش میگذشت

چو گل دید آن ابر را رهسپار  
برآورد فریاد و شد بی‌قرار  
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ  
مرا برد بی‌آبی از چهر، رنگ

مرا بود دشمن، فروزنده مهر  
وگر نه چرا کاست رنگم ز چهر  
همه زیورم را بیکبار برد  
بجورم ز دامان گلزار برد

همان جامه‌ای را که دیروز دوخت  
در آتش درافکند امروز و سوخت  
چرا رشته‌ی هستیم را گسست  
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست

گسست و ندانست این رشته چیست  
بکشت و نپرسید این کشته کیست  
جهان بود خوشبوی از بوی من  
گلستان، همه روشن از روی من

مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت

فرشته، سحرگاه بوسید و رفت  
صبا همچو طفلم در آغوش کرد  
ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد

همان بلبل، آن دوستدار عزیز  
که بودش بدامان من، خفت و خیز  
چو محبوب خود را سیه روز دید  
ز گلشن، بیکبارگی پا کشید

مرا بود دیهیم سرخی بسر  
ز پیرایه‌ی صبح، پاکیزه‌تر  
بدینگونه چون تیره شد بخت من  
ربودند آرایش تخت من

نمیسوختم گر، ز گرما و رنج  
نمیدادم، ای دوست، از دست گنج  
مرا روح بخش چمن بود نام  
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام

گرم پرتو و رنگ، بر جای بود  
مرا چهره‌ای بس دلارای بود  
چو تاجم عروسان بسر میزدند  
چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند

بیکباره از دوستداران من  
زمانه تهی کرد این انجمن  
از آن راهم، امروز کس دوست نیست  
که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست

چو برتافت روی از تو، چرخ دنی  
همه دوستیها شود دشمنی  
توانا توئی، قطره‌ای جود کن  
مرا نیز شاداب و خشنود کن

که تا بار دیگر، جوانی کنم  
ز غم وارهم، شادمانی کنم  
بدو گفت ابر، ای خداوند ناز  
بکن کوتاه، این داستان دراز

همین لحظه باز آیم از مرغزار

نثارت کنم لؤلؤ شاهوار  
گر این یک نفس را شکبیا شوی  
دگر باره شاداب و زیبا شوی

دهم گوشوارت ز در خوشاب  
روان سازم از هر طرف، جوی آب  
بگیرد خوشی، جای پژمردگی  
نه اندیشه ماند، نه افسردگی

کنم خاطرت را ز تشویش، پاک  
فرو شویم از چهر زیبات خاک  
ز من هر نمی، چشمه‌ی زندگی است  
سیاهیم بهر فروزندگی است

نشاط جوانی ز سر بخشمت  
صفا و فروغ دگر بخشمت  
شود بلبل آگاه زین داستان  
دگر ره، نهد سر بر این آستان

در اقلیم خود، باز شاهی کنی  
بجلوه‌گری، هر چه خواهی کنی  
بدین گونه چون داد پند و نوید  
شد از صفحه‌ی بوستان ناپدید

همی تافت بر گل خور تابناک  
نشاندش آخر بدامان خاک  
سیه گشت آن چهره از آفتاب  
نه شب‌نم رسید و نه یک قطره آب

چنانش سر و ساق، در هم فشرد  
که یکباره بشکست و افتاد و مرد  
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت  
بگیتی بخندید و دلتنگ رفت

ره و رسم گردون، دل آزدنست  
شکفته شدن، بهر پژمردنست  
چو باز آمد آن ابر گوهرفشان  
ازان گمشده، جست نام و نشان

شکسته گلی دید بی رنگ و بوی

همه انتظار و همه آرزوی  
همی شست رویش، بروشن سرشک  
چه دارو دهد مردگان را پزشک

بسی ریخت در کام آن تشنه آب  
بسی قصه گفت و نیامد جواب  
نخندید زان گریه‌ی زار زار  
نیاویخت از گوش، آن گوشوار

ننوشید یک قطره زان آب پاک  
نگشت آن تن سوخته، تابناک  
ز امیدها، جز خیالی نماند  
ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سبوی تو، باقی است آب  
بشکرانه، از تشنگان رخ متاب  
بزردهگان، مومیائی فرست  
گه تیرگی، روشنائی فرست

چو رنجور بینی، دوائیش ده  
چو بی توشه یابی، نوائیش ده  
همیشه تو را توش این راه نیست  
برو، تا که تاریک و بیگانه نیست



در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار  
کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی عار  
گلزار، خانه‌ی گل و ریحان و سوسن است

آن به که خار، جای گزیند به شوره‌زار  
 پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند  
 در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار  
 با من ترا چه دعوی مهر است و همسری  
 ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار  
 در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت  
 شاد آن گلی، که خار و خشخیش نیست در جوار  
 گه دست میخراشی و گه جامه میدری  
 با چون توئی، چگونه توان بود سازگار  
 پاکی و تاب چهره‌ی من، در تو نیست هیچ  
 با آنکه باغبان منت بوده آبیاری  
 شب‌نم، هماره بر ورقم بوسه می‌زند  
 ابرم بسر، همیشه گهر میکند نثار  
 در زیر پا نهند ترا رهروان ولیک  
 ما را بسر زنند، عروسان گل‌عذار  
 دل گر نمیگدازی و نیش ار نمیزنی  
 بی‌موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار  
 خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای  
 آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار  
 ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم  
 گر عاقلی، مخند بافتاده، زینهار  
 گردون، بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد  
 بیهوده بود زحمت امید و انتظار  
 یکروز آرزو و هوس بیشمار بود  
 دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار  
 با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست  
 بس روزها، که با منت افتاده است کار  
 از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی  
 آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار  
 تا درزی بهار، باری تو جامه دوخت  
 بس جامه را گسیختم، ای دوست، پود و تار  
 هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک  
 گلچین بسی نهفته درین سبزه مرغزار

از پاسبان خویشنتت، عار بهر چیست  
نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار

آنکو ترا فروغ و صاف و جمال داد  
در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار

بی رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب  
از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار

ما را غمی ز فتنه‌ی باد سموم نیست  
در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار

با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن  
بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار

این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگ  
از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار

آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد  
پرورد گر یکی، دگری را بکشتزار

ما را بسر فکند و ترا برفراشت سر  
ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار

آن پرتوی که چهره تو را جلوه‌گر نمود  
تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار

مشاطه‌ی سپهر نیاراست روی من  
با من مگوی، کازچه مرا نیست خواستار

خواری سزای خار و خوشی در خور گل است  
از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار

شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست  
بر عهد چرخ و وعده‌ی گیتی، چه اعتبار

آنان کازین کبود قدح، باده میدهند  
خودخواه را بسی نگذارند هوشیار

گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است  
در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار

گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک  
گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار

بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد  
ترسم، تو نیز دیر نمایی بشاخسار

خلق زمانه، با تو بروز خوشی خوشند

تا رنگ باختی، فکنندت برهگذار

روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی  
جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار  
پروین، ستم نمیکند ار باغبان دهر  
گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار



صبحدم، تازه گلی خودبین گفت  
کاز چه خاک سیهم در پهلوست

خاک خندید که منظوری هست  
خیره با هم ننشستیم، ای دوست

مقصد این ره ناپیدا را  
ز کسی پرس که پیدایش ازوست

همه از دولت خاک سیه است  
که چمن خرم و گلشن خوشبوست

همه طفلان دبستان منند  
هر گل و سبزه که اندر لب جوست

پوستین بودمت ایام شتا  
چو شدی مغز، رها کردی پوست

جز تواضع نبود رسم و رهم  
گر چه گلزار ز من چون مینوست

نکنم پیروی عجب و هوی  
زانکه افتادگیم خصلت و خوست

تو، بدالجوئی خود مغروری  
نشیدی که فلک، عربده جوست

من اگر تیره و گر ناچیزم  
هر چه را خواجه پسندد، نیکوست

گل بی خاک نخواهد روئید



خاک، هر سوی بود، گل زانسوست

خلقت از بهر تنی تنها نیست  
چشم گر چشم شد، ابرو ابروست

همگی خاک شویم آخر کار

همچو آن خاک که در برزن و کوست

برگ گل یا بر گلرخساری است  
خاک و خشتی که ببرج و باروست

تکیه بر دوستی دهر، مکن

که گهی دوست، دگر گاه عدوست

مشو ایمن که گل صد برگم

که تو صد برگی و گیتی صد روست

گرچه گرد است بدیدن گردو

نه هر آن گرد که دیدی، گردوست

گوی چوگان فلک شد سرما

زانکه چوگان فلک، اینش گوست

همه، ناگاه گلوگیر شوند

همه را، لقمه‌ی گیتی به گلوست

کشتی بحر قضا، تسلیم است

اندرین بحر، نه کشتی، نه کروست

کوش تا جامه‌ی فرصت نداری

درزی دهر، نه آگه ز رفوست

تا تو آبی به تکلف بخوری

نه سبویی و نه آبی به سبوست

غافل از خویش مشو، یک سر موی

عمر، آویخته از یک سر موست



گلی، خندید در باغی سحرگاه  
 که کس را نیست چون من عمر کوتاه  
 ندادند ایمنی از دستبردم  
 شکفتم روز و وقت شب فسر دم

ندیدندم به جز برگ و گیا، روی  
 نکردندم به جز صبح و صبا، بوی  
 در آغوش چمن، یکدم نشستم  
 زمان دلربائی، دیده بستم

ز چهرم برد گرما، رونق و تاب  
 نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب  
 نه صحبت داشتم با آشنائی  
 نه بلبل در وثاقت زد صلائی

اگر دارای سود و مای بودم  
 عروس عشق را پیرایه بودم  
 اگر بر چهره‌ام تابی فزودند  
 بدین تردستی از دستم ربودند

ز من، فردا دگر نام و نشان نیست  
 حساب رنگ و بوئی، در میان نیست  
 کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد  
 درین سوداگری، چون من زیان کرد

فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش  
 بخندید و ببوسیدش بناگوش  
 بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم  
 بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم

من آگه بودم از پایان این کار  
 ترا آگاه کردن بود دشوار  
 ندانستی که در مهد گلستان  
 سحر خندید گل، شب گشت پژمان

تو ماندی یک شبی شاداب و خرم  
 نمیماند به جز یک لحظه شبنم  
 چه خوش بود از صفای ژاله میماند  
 جمال یاسمین و لاله میماند

جهان، یغما گر بس آب و رنگ است

مرا هم چون تو وقت، ایدوست، تنگ است  
 من از افتادن خود، خنده کردم  
 رخ گلبرگ را تابنده کردم

چو اشک، از چشم گردون افتادم  
 به رخسار خوش گل، بوسه دادم  
 به گل، زین بیشتر زیور چه بخشد  
 به شبنم، کار ازین بهتر چه بخشد

اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود  
 خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود  
 چو بر برگ گلی، یکدم نشستم  
 ز گیتی خوشدلتم، هر جا که هستم

اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست  
 کسی را، خوبی از من بیشتر نیست  
 نرنجیدم ز سیر چرخ گردان  
 درونم پاک بود و روی، رخشان

چو گفتندم بیارام، آرمیدم  
 چو فرمودند پنهان شو، پریدم  
 درخشیدم چو نور اندر سیاهی  
 برفتم با نسیم صبحگاهی

نه خندیدم به بازیهای تقدیر  
 نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر  
 اگر چه یک نفس بودیم و مردیم  
 چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم

بما دادند کالای وجودی  
 که برداریم ازین سرمایه سودی



گفت گرگی با سگی، دور از رمه  
که سگان خویشند با گرگان، همه

از چه گشتستیم ما از هم بری  
خوی کردستیم با خیره‌سری

از چه معنی، خویشی ما ننگ شد  
کار ما تزویر و ریو و رنگ شد

نگذری تو هیچگاه از کوی ما  
ننگری جز خشمگین، بر روی ما

اولین فرض است خویشاوند را  
که بجوید گمشده پیوند را

هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو  
نه عیادت کردی و نه جستجو

ماهها نالیدم از تب، زار زار  
هیچ دانستی چه بود آن روزگار

بارها از پیری افتادم ز پا  
هیچ از دستم گرفتی، ای فتی

روزها صیاد، ناهارم گذاشت  
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت

این چه رفتار است، ای یار قدیم  
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم

از پی یک بره، از شب تا سحر

بس دوانیدی مرا در جوی و جر

از برای دنبه یک گوسفند  
بارها ما را رسانیدی گزند

آفت گرگان شدی در شهر و ده  
غیر، صد راه از تو خویشاوند به

گفت، این خویشان و بال گردنند  
دشمنان دوست، ما را دشمنند

گر ز خویشان تو خوانم خویش را  
کشته باشم هم بز و هم میش را

ما سگ مسکین بازاری نه ایم  
کاهل از سستی و بیکاری نه ایم

ما بکنیم از خیانتکار، پوست  
خواه دشمن بود خائن، خواه دوست

با سخن، خود را نمیبایست باخت  
خلق را از کارشان باید شناخت

غیر، تا همراه و خیراندیش تست  
صد ره ار بیگانه باشد، خویش تست

خویش بد خواهی، که غیر از بد نخواست  
از تو بیگانه است، پس خویشی کجاست

رو، که این خویشی نمی آید بکار  
گله از ده رفت، ما را واگذار



نهاد کودک خردی بسر، ز گل تاجی  
 بخنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست  
 چو سرخ جامه‌ی من، هیچ طفل جامه نداشت  
 بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست

خلیقه گفت که استاد یافت بهبودی  
 نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست  
 ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم  
 هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست

برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند  
 مبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست  
 هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست  
 هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست

بغیر نقش خوش کودکی نمی‌بینی  
 بنقش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست  
 ترا بس است همین برتری، که بر در تو  
 بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست

تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج  
 غذا و آتشت، از خون و اشک و آهی نیست  
 هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه‌ی دیو  
 هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست

کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد

ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست  
 نه باژیان فساد، نه وامدار هوی  
 ز خرمن دگران، با تو پر کاهی نیست

نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی  
 بموکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست  
 ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا  
 بغیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست

طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر  
 جز آستانه‌ی پندار، سجده‌گاهی نیست  
 قنات مال یتیم است و باغ، ملک صغیر  
 تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست

شهود محکمه‌ی پادشاه، دیوانند  
 ولی بمحضر تو غیر حق، گواهی نیست  
 تو، در گذر گه خلق خدای نکندی چاه  
 به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست

تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای  
 درین جریده‌ی نو، صفحه‌ی سیاهی نیست  
 به پیش پای تو، گر خاک و گر زر است، چه فرق  
 بچشم بی طمعت، کوه پر کاهی نیست

در آن سفیه که آز و هویست کشتیبان  
 غریق حادثه را، ساحل و پناهی نیست  
 کسیکه دایه‌ی حرصش بگاوهاره نهاد  
 بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست

ز جد و جهد، غرض کیمیای مقصود است  
 وگر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست



دزد عیاری، ب فکر دستبرد  
گاه ره میزد، گهی ره میسپرد

در کمین رهنوردان مینشست  
هم کله میبرد و هم سر میشکست

روز، میگردید از کوئی بکوی  
شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی

از طمع بودش بدست اندر، کمند  
بر همه دیوار و بامش میفکند

قفل از صندوق آهن میگشود  
خفته را پیراهن از تن می‌ربود

یک شبی آن سفله‌ی بی ننگ و نام  
جست ناگاه از یکی کوتاه بام

باز در آن راه کج بنهاد پای  
رفت با اهریمن ناخوب رای

این چنین رفتن، بچاه افتادن است  
سرنگون از پرتگاه افتادن است

اندرین ره، گرگها حیران شدند  
شیرها بی ناخن و دندان شدند

نفس یغماگر، چنان یغما کند  
که ترا در یک نفس، بی پا کند

هر که شاگرد طمع شد، دزد شد



این چنین مزدور، اینش مزد شد

شد روان از کوچهای، تاریک و تنگ  
تا کند با حيله، دستی چند رنگ

دید اندر ره، دری را نیمه‌باز  
شد درون و کرد آن در را فراز

شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش  
در عجب شد گربه از آهستگی

خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید  
فقر را در خانه، صاحبخانه دید

وصلها را جانشین گشته فراق  
بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق

قصه‌ای جز عجز و استیصال نه  
نامی از هستی به جز اطلاق نه

در شکسته، حجره و ایوان سیاه  
نه چراغ و نه بساط و نه رفاه

پایه و دیوار، از هم ریخته  
بام ویران گشته، سقف آویخته

در کناری، رفته درویشی بخواب  
شب لحافش سایه و روز آفتاب

بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر  
هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر

خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک  
روح در تن، لیک از پندار پاک

جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز  
راه دل روشن، در تحقیق باز

خاطرش خالی ز چون و چندها  
فارغ از آرایش پیوندها

نه سبویی و نه آبی در سبو  
این چنین کس از چه می‌ترسد، بگو

حرص را در زیر پای افکنده بود  
کشته‌ی آزند خلق، او زنده بود

الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت

فوطه‌ی درویش بگرفت و شتافت

پا بدر بنهاد و بر دیوار شد  
در فتاد و خفته زان بیدار شد

مشتها بر سر زد و برداشت بانگ  
که نماند از هستی من، نیم دانگ

دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد  
تو بر آر از جاننش، ای خلاق، گرد

مایه را دزدید و نانم شد فطیر  
جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر

هر چه عمری گرد کردم، دزد برد  
کارگر من بودم و او مزد برد

هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس  
مرده بود امشب عسس، هنگام پاس

ای خدا، بردند فرش و بسترم  
موزه از پا، بالش از زیر سرم

لعل و مروارید دامن دامنم  
سیم از صندوقهای آهنم

راه من بست، آن سیه کار لیم  
راه او بر بند، ای حی قدیم

ای دریغا طاقه‌ی کشمیریم  
برگ و ساز روزگار پیریم

ای دریغ آن خرقة‌ی خز و سمور  
که ز من فرسنگها گردید دور

ای دریغا آن کلاه و پوستین  
ای دریغا آن کمر بند و نگین

سر بگردید از غم و دل شد تباه  
ای خدا، با سر دراندازش بچاه

آنچه از من برد، ای حق مجیب  
میستان از او به دارو و طبیب

دزد شد زان بوالفضولی خشمگین  
بازگشت و فوطه را زد بر زمین

گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود

آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود  
 تو چه داری غیر ادبار، ای دغل  
 ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل  
 چند میگوئی ز جاه و مال و گنج  
 تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج  
 دزدتر هستی تو از من، ای دنی  
 رهزن صد ساله را، ره میزنی  
 بسکه گفתי، خرقة کو و فرش کو  
 آبرویم بردی، ای بی‌آبرو  
 ای دروغ و شر و تهمت، دین تو  
 بر تو برمی‌گردد، این نفرین تو

فقر میبارد همی زین سقف و بام  
 نه حلال است اندر اینجا، نه حرام  
 دزد گردون، پرده بردست از درت  
 بخت، بنشاندست بر خاکسترت  
 من چه بردم، زین سرای آه و سوز  
 تو چه داری، ای گدای تیره‌روز  
 گفت در ویرانه‌ی دهر سپنج  
 گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج  
 گر که خلقان است، گر بیرنگ و رو  
 ما همین داریم از زشت و نکو  
 کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود  
 عالم ما، اندرین یک گوشه بود  
 هر چه هست، اینست در انبان ما  
 گوی ازین بهتر نزد چوگان ما  
 از قباهائی که اینجا دوختند  
 غیر ازین، چیزی بما نفروختند  
 داده زین یک فوطه ما را، روزگار  
 هم ضیاغ و هم حطام و هم عقار  
 ساعتی فرش و زمانی بوریاست  
 شب لحافست و سحرگاهان رداست  
 گاه گردد ابره و گاه آستر

گه ز بام آویزمش، گاهی ز در

پوستینش میکنم فصل شتا  
سفره‌ام این است، هر صبح و مسا

روزها، چون جبه‌اش در بر کنم  
شب ز اشکش غرق در گوهر کنم

از برای ما، درین بحر عمیق  
غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق

هر گهر خواهی، درین یک معدنست  
خرقه و پاتابه و پیراهن است

ثروت من بود این خلقان، از آن  
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان

در ره ما گمراهان بی‌نوا

هر زمان، ره میزند دزد هوی

گر که نور خویش را افزون کنی  
تیرگی را از جهان بیرون کنی

کار دیو نفس، دیگر گون شود  
زین بساط روشنی، بیرون شود

گر سیاهی را کنی با خود شریک  
هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ

کوش کاندز زیر چرخ نیلگون  
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون

آز دزد است و ربودن کار اوست  
چیره‌دستی، رونق بازار اوست

او نشست آسوده و خفتیم ما  
او نهفت اندیشه و گفتیم ما

آخر این طوفان، کروی جان برد  
آنچه در کیسه است در دامان برد

آخر، این بیباک دزد کهنه‌کار  
از تو آن دزد، که بیش آید بکار

نفس جان دزد، نه گاو و گوسفند  
جز بپام دل، نیندازد کمند

تا نیفتادی، درین ظلمت ز پای

روشنی خواه از چراغ عقل و رای  
 آدمیخوار است، حرص خودپرست  
 دست او بر بند، تا دستیت هست  
 گرگ راه است، این سیه دل رهنمای  
 بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای  
 هر که با اهریمنان دمساز شد  
 در همه کردارشان انباز شد  
 این پلنگ آنگه بیوبارد ترا  
 که تن خاکی زبون دارد ترا



آن نشنیدید که یک قطره اشک  
 صبحدم از چشم یتیمی چکید  
 برد بسی رنج نشیب و فراز  
 گاه در افتاد و زمانی دوید  
 گاه درخشید و گهی تیره ماند  
 گاه نهان گشت و گهی شد پدید  
 عاقبت افتاد بدامان خاک  
 سرخ نگرینی بسر راه دید

گفت، که ای، پیشه و نام تو چیست  
 گفت مرا با تو چه گفت و شنید  
 من گهر ناب و تو یک قطره آب  
 من ز ازل پاک، تو پست و پلید  
 دوست نگردند فقیر و غنی  
 یار نباشند شقی و سعید  
 اشک بخندید که رخ بر متاب  
 بی سبب، از خلق نباید رمید

داد بهر یک، هنر و پرتوی  
 آنکه در و گوهر و اشک آفرید  
 من گهر روشن گنج دلم  
 فارغم از زحمت قفل و کلید  
 پرده‌نشین بودم ازین پیشتر

دور جهان، پرده ز کارم کشید  
برد مرا باد حوادث نوا  
داد تو را، پیک سعادت نوید

من سفر دیده ز دل کرده‌ام  
کس نتوانست چنین ره برید  
آتش آهیم، چنین آب کرد  
آب شنیدید کز آتش جهید

من بنظر قطره، بمعنی یمم  
دیده ز موجم نتواند رهید  
همنفسم گشت شبی آرزو  
همسفرم بود، صباحی امید

تیرگی ملک تنم، رنجه کرد  
رنگم از آن روی، بدینسان پرید  
تاب من، از تاب تو افزونتر است  
گر چه تو سرخی بنظر، من سپید

چهر من از چهره‌ی جان، یافت رنگ  
نور من، از روشنی دل رسید  
نکته درینجاست، که ما را فروخت  
گوهری دهر و شما را خرید

کاش قضایم، چو تو برمیفراشت  
کاش سپهرم، چو تو برمیگزید



شنیدستم که اندر معدنی تنگ  
سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ  
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان

که از تاب که شد، چهرت فروزان

بدین پاکیزه‌روئی، از کجائی  
که دادت آب و رنگ و روشنائی  
درین تاریک جا، جز تیرگی نیست  
بتاریکی درون، این روشنی چیست

بهر تاب تو، بس رخسندگیهاست  
در این یک قطره، آب زندگیهاست  
بمعدن، من بسی امید راندم  
تو گر صد سال، من صد قرن ماندم

مرا آن پستی دیرینه بر جاست  
فروغ پاکی، از چهر تو پیدااست  
بدین روشن دلی، خورشید تابان  
چرا با من تباهی کرد زینسان

مرا از تابش هر روزه، بگداخت  
ترا آخر، متاع گوهری ساخت  
اگر عدل است، کار چرخ گردان  
چرا من سنگم و تو لعل رخشان

نه ما را دایه‌ی ایام پرورد  
چرا با من چنین، با تو چنان کرد  
مرا نقصان، تو را افزونی آموخت  
ترا افروخت رخسار و مرا سوخت

ترا، در هر کناری خواستاریست  
مرا، سرکوبی از هر رهگذریست  
ترا، هم رنگ و هم ار زندگی هست  
مرا زین هر دو چیزی نیست در دست

ترا بر افسر شاهان نشانند  
مرا هرگز نپرسند و ندانند  
بود هر گوهری را با تو پیوند  
گه انگشتر شوی، گاهی گلوبند

من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز  
تو زینسان دلفروز و من بدین روز  
بنرمی گفت او را گوهر ناب  
جوابی خوبتر از در خوشاب

کزان معنی مرا گرم است بازار

که دیدم گرمی خورشید، بسیار  
از آنرو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ  
که بس خونابه خوردم در دل سنگ

ثریا کرد با من تیغ‌بازی  
عطارد تا سحر، افسانه‌سازی  
زحل، با آنهمه خونخواری و خشم  
مرا میدید و خون میریخت از چشم

نشستی ژاله‌ای، هر گه بکھسار  
بدوش من گرانتتر میشدی بار  
چنانم میفشردی خار و سنگ  
که خونم موج میزد در دل تنگ

گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید  
گهی سیلم، بگوش اندر خروشید  
زبونیها ز خاک و آب دیدم  
ز مهر و ماه، منتها کشیدم

دگرگون گشت بس روز و مه و سال

از آن ره، بخت با من کرد یاری  
که در سختی نمودم استواری  
به اختر، زنگی شب راز میگفت  
سپهر، آن راز با من باز میگفت

فلک، بر نیت من خنده میکرد  
مرا زین آرزو شرمنده می‌کرد  
سهیلم رنجه‌ها میداد پنهان  
بفکرم رشکها میبرد کیهان

نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن  
نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن  
بدان درماندگی بودم گرفتار  
که باشد نقطه اندر حصن پرگار

جدی هر شب، بفکر بازئی چند  
بمن میکرد چشم اندازئی چند  
ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر  
کواکب برجها دادند تغییر



مرا جاوید یکسان بود احوال  
اگر چه کار بر من بود دشوار  
بخود دشوار می‌نشمردمی کار

نه دیدم ذره‌ای از روشنائی  
نه با یک ذره، کردم آشنائی  
نه چشمم بود جز با تیرگی رام  
نه فرق صبح میدانستم از شام

بسی پاکان شدند آلوده دامن  
بسی برزیگران را سوخت خرمن  
بسی برگشت، راه و رسم گردون  
که پا نگذاشتیم ز اندازه بیرون

چو دیدندم چنان در خط تسلیم  
مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم  
بگفتندم ز هر رمزی بیانی  
نمودندم ز هر نامی نشانی

ببخشیدند چون تابی تمامم  
بدخشی لعل بنهادند نامم  
مرا در دل، نهفته پرتوی بود  
فروزان مهر، آن پرتو بیفزود

کمی در اصل من میبود پاکی  
شد آن پاکی، در آخر تابناکی  
چو طبعم اقتضای برتری داشت  
مرا آن برتری، آخر برافراشت

نه تاب و ارزش من، رایگانی است  
سزای رنج قرنی زندگانی است  
نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است  
که نسل پاک، ز اصل پاک زاد است

نه هر کوهی، بدامن داشت معدن  
نه هر کان نیز دارد لعل روشن  
یکی غواص، درجی گران بود  
پر از مشتت شبه دیدش، چو بگشود

بگو این نکته با گوهر فروشان

که خون خورد و گهر شد سنگ در کان



مادر موسی، چو موسی را به نیل  
در فکند، از گفته‌ی رب جلیل  
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه  
گفت کای فرزند خرد بی‌گناه

گر فراموشت کند لطف خدای  
چون رهی زین کشتی بی ناخدای  
گر نیارد ایزد پاکت بیاد  
آب خاکت را دهد ناگه بباد

وحی آمد کاین چه فکر باطل است  
رهرو ما اینک اندر منزل است  
پرده‌ی شک را برانداز از میان  
تا ببینی سود کردی یا زیان

ما گرفتیم آنچه را انداختی  
دست حق را دیدی و نشناختی  
در تو، تنها عشق و مهر مادری است  
شیوه‌ی ما، عدل و بنده پروری است

نیست بازی کار حق، خود را مباد  
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز  
سطح آب از گاهوارش خوشتر است  
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است

رودها از خود نه طغیان میکنند

آنچه میگوئیم ما، آن میکنند  
 ما، بدریا حکم طوفان میدهیم  
 ما، بسیل و موج فرمان می‌دهیم

نسبت نسیان بذات حق مده  
 بار کفر است این، بدوش خود منه  
 به که برگردی، بما بسپاریش  
 کی تو از ما دوست‌تر میداریش

نقش هستی، نقشی از ایوان ماست  
 خاک و باد و آب، سرگردان ماست  
 قطره‌ای کز جویباری میرود  
 از پی انجام کاری میرود

ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم  
 ما، بسی بی توشه را پرورده‌ایم  
 میهمان ماست، هر کس بینواست  
 آشنا با ماست، چون بی آشناست

ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند  
 عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند  
 سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت  
 زاتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

کشتی زاسیب موجی هولناک  
 رفت وقتی سوی غرقاب هلاک  
 تند بادی، کرد سیرش را تباه  
 روزگار اهل کشتی شد سیاه

طاقتی در لنگر و سکان نماند  
 قوتی در دست کشتیبان نماند  
 ناخدایان را کیاست اندکی است  
 ناخدای کشتی امکان یکی است

بندها را تار و پود، از هم گسیخت  
 موج، از هر جا که راهی یافت ریخت  
 هر چه بود از مال و مردم، آب برد  
 زان گروه رفته، طفلی ماند خرد

طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت

بحر را چون دامن مادر گرفت  
موجش اول، وهله، چون طومار کرد  
تند باد اندیشه‌ی پیکار کرد

بحر را گفتم دگر طوفان مکن  
این بنای شوق را، ویران مکن  
در میان مستمندان، فرق نیست  
این غریق خرد، بهر غرق نیست

صخره را گفتم، مکن با او ستیز  
قطره را گفتم، بدان جانب مریز  
امر دادم باد را، کان شیرخوار  
گیرد از دریا، گذارد در کنار

سنگ را گفتم بزیرش نرم شو  
برف را گفتم، که آب گرم شو  
صبح را گفتم، برویش خنده کن  
نور را گفتم، دلش را زنده کن

لاله را گفتم، که نزدیکش بروی  
ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی  
خار را گفتم، که خلخالش مکن  
مار را گفتم، که طفلک را مزن

رنج را گفتم، که صبرش اندک است  
اشک را گفتم، مکاهش کودک است  
گرگ را گفتم، تن خردش مدر  
دزد را گفتم، گلوبندش مبر

بخت را گفتم، جهانداریش ده  
هوش را گفتم، که هشیاریش ده  
تیرگیها را نمودم روشنی  
ترسها را جمله کردم ایمنی

ایمنی دیدند و ناایمن شدند  
دوستی کردم، مرا دشمن شدند  
کارها کردند، اما پست و زشت  
ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت

تا که خود بشناختند از راه، چاه

چاهها کردند مردم را براه  
روشنیها خواستند، اما زدود  
قصرها افراشتند، اما به رود

قصه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس  
دزدها بگماشتند از بهر پاس  
جامها لبریز کردند از فساد  
رشته‌ها رشتند در دوک عناد

درسها خواندند، اما درس عار  
اسبها راندند، اما بی‌فسار  
دیوها کردند دربان و وکیل  
در چه محضر، محضر حی جلیل

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک  
در چه معبد، معبد یزدان پاک  
رهنمون گشتند در تیه ضلال  
توشه‌ها بردند از وزر و وبال

از تنور خودپسندی، شد بلند  
شعله‌ی کردارهای ناپسند  
وارهانندیم آن غریق بی‌نوا  
تا رهید از مرگ، شد صید هوی

آخر، آن نور تجلی دود شد  
آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد  
رزمجوئی کرد با چون من کسی  
خواست یاری، از عقاب و کرکسی

کردمش با مهربانیها بزرگ  
شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گریگ  
برق عجب، آتش بسی افروخته  
وز شراری، خانمانها سوخته

خواست تا لاف خداوندی زند  
برج و باروی خدا را بشکند  
رای بد زد، گشت پست و تیره رای  
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای

پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز

خاکش اندر دیده‌ی خودبین بریز  
تا نماند باد عجیش در دماغ  
تیرگی را نام نگذارد چراغ

ما که دشمن را چنین میپروریم  
دوستان را از نظر، چون میپریم  
آنکه با نمرود، این احسان کند  
ظلم، کی با موسی عمران کند

این سخن، پروین، نه از روی هوی ست  
هر کجا نوری است، ز انوار خداست

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان  
کای کودکان خرد، گه کارکردن است  
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را  
اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است

بی رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد  
گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است  
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش  
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است

پنهان، ز خوشه‌ای بریائید دانه‌ای  
در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است  
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست  
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است

گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است  
چشم، آنزمان که خسته شود، گاه خفتن است  
بی من ز لانه دور نگردید هیچ یک  
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است

از چشم طائران شکاری، نهان شوید  
گویید با قبیله‌ی ما، باز دشمن است  
جز بانگ فتنه، هیچ بگوشت نمیرسد  
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است

نخجیرگاهها و کانهها و تیرههاست

سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است  
 با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید  
 آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزان است

هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی  
 رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمن است  
 از خون صدهزار چو ما طائر ضعیف  
 هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است

از آب و دان خانه‌ی بیگانگان چه سود  
 هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است  
 پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است  
 پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است

زینسان که حمله میکند این گنبد کبود  
 افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمتن است  
 هر نقطه را، بدیده‌ی تحقیق بنگرید  
 صیاد را علامت خونین بدامن است

از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل  
 کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است  
 با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است  
 بال و پر شما، نه برای پریدن است

ما را به یک دقیقه توانند بست و کشت  
 پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است  
 گر به دام حیل‌ی مردم فتاده‌ایم  
 ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دین جفای سنگ  
 گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است  
 جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه‌ایست  
 آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است



یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی  
نظر کرد روزی، بگسترده دامی

بسان ره اهرمن، پیچ پیچی  
بکدار نطعی، ز خون سرخ فامی

همه پیچ و تابش، عیان گیروداری  
همه نقش زیباش، روشن ظلامی

بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی  
بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی

به پهلوش، صیاد ناخوبرویی  
بکشتن حریصی، بخون تشنه کامی

نه عاریش از دامن آلوده کردن  
نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی

زمانی فشردی و گاهی شکستی  
گلوی تذروی و بال حمامی

از آن خدعه، آگاه مرغ دانا  
به صیاد داد از بلندی سلامی

بپرسید این منظر جانفزا چیست  
که دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا، سرائی است آباد و ایمن



فرود آی از بهر گشت و خرامی  
 خریدار ملک امان شو، چه حاصل  
 ز سرگشتگیهای عمر حرامی  
 بخریدید، کاین خانه نتوان خریدن  
 که مشتی نخ است و ندارد دوامی  
 نماند بغیر از پر و استخوانی  
 از آن کو نهد سوی این خانه گامی  
 نبندیم چشم و نیفتیم در چه  
 نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی  
 بدامان و دست تو، هر قطره‌ی خون  
 مرا داده است از بلائی پیام  
 فریب جهان، پخته کردست ما را  
 تو، آتش نگه‌دار از بهر خامی

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت  
 مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست  
 گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی  
 گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست  
 گفت: میباید تو را تا خانه‌ی قاضی برم  
 گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست  
 گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم  
 گفت: والی از کجا در خانه‌ی خمار نیست  
 گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب  
 گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست  
 گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان  
 گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست  
 گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم  
 گفت: پوسیدست، جز نقشی ز پود و تار نیست  
 گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه  
 گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست  
 گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی  
 گفت: ای بیهوده‌گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را  
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست



دید موری طاسک لغزنده‌ای  
از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای  
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است  
وز درون، تاریکی و دود و دم است

فصل باران است و برف و سیل و باد  
ناگه این دیوار خواهد اوفتاد  
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای  
هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای

نیست، میدانم ترا انبار و توش  
پس چه خواهی خوردن، ای بی عقل و هوش  
از برای کار خود، پائی بزن  
نوبت تدبیر شد، رائی بزن

زندگانی، جز معمائی نبود  
وقت، غیر از خوان بیغمائی نبود  
تا نپیمائی ره سعی و عمل  
این معما را نخواهی کرد حل

هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم  
هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم

تو ز اول سست کردی پایه را  
سود، اندک بود اندک مایه را

نیست خالی، دوش ما از بار ما  
کوشش اندر دست ما، افزار ما  
گر به سیر و گشت، می‌پرداختیم  
از کجا آن لانه را می‌ساختیم

هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد  
هر که زیرک بود، او زد دستبرد  
دستبردی زد زمانه هر نفس  
دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس

آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب  
در سبوی خویش، باید داشت آب  
سرد میگردد تنور آسمان  
در تنور گرم، باید پخت نان

مور، تا پی داشت در پا، سرفشاند  
چون تو، اندر گوشه‌ی عزلت نماند  
مادر من، گفت در طفلی بمن  
رو، بکوش از بهر قوت خویشتن

کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد  
جنس ما را نیست، خرد و سالخورد  
بس بزرگست این وجود خرد ما  
وقت دارد کار و خواب و خورد ما

خرد بودیم و بزرگی خواستیم  
هم در افتادیم و هم برخاستیم  
مور خوارش گفت، کای یار عزیز  
گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز

نیک دانستم که اندر دوستی  
همچو مغز خالص بی پوستی  
یک نفس، بنای این دیوار باش  
در خرابیهای ما، معمار باش

این بنا را ساختیم، اما چه سود  
خانه‌ی بی صحن و سقف و بام بود

مهره‌ی تدبیر، دور انداختیم  
زان سبب، بردی تو و ما باختیم

کیست ما را از تو خیراندیش تر  
کاشکی می‌آمدی زین پیشتر  
گر باین ویرانه، آبادی دهی  
در حقیقت، داد استادی دهی

فکر ما، تعمیر این بام و فضاست  
هر چه پیش آید جز این، کار قضاست  
تو طبیب حاذق و ما دردمند  
ما در این پستی، تو در جای بلند

تا که بر می‌آیدت کاری ز دست  
رونقی ده، گر که بازاری شکست  
مور مغرور، این حکایت چون شنید  
گفت، تا زود است باید رفت و دید

پای اندر ره نهاد، آمد فرود  
گر چه رفتن بود و برگشتن نبود  
کار را دشوار دید، از کار ماند  
در عجب زان راه ناهموار ماند

مور طفل، اما حوادث پیر بود  
احتمال چاره‌جوئی دیر بود  
دام محکم، ضعف در حد کمال  
ایستادن سخت و برگشتن محال

از برای پایداری، پای نه  
بهر صبر و بردباری، جای نه  
چونکه دید آن صید مسکین، مور خوار  
گفت: گر کار آگهی، اینست کار

خانه‌ی ما را نمیکردی پسند  
بد پسند است، این وجود آزمند  
تو بدین طفلی، که گفت استاد شو  
باد افکن در سر و بر باد شو

خوب لغزیدی و گشتی سرنگون  
خوب خواهی مت مکید، این لحظه خون

بسکه از معماری خود، دم زدی  
خانه‌ی تدبیر را، بر هم زدی

دام را اینگونه باید ساختن  
چون تو خودبین را بدام انداختن  
عیب کردی، این ره لغزنده را  
طاس را دیدی، ندیدی بنده را

من هزاران چون تو را دادم فریب  
زان فریب، آگه شوی عما فریب  
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست  
هیچ گفتی در پس این پرده چیست

دیده را بستنی و افتادی بچاه  
ره شناسا، این تو و این پرتگاه  
طاس لغزنده است، ای دل، آز تو  
مبتلائی، گر شود دمساز تو

زین حکایت، قصه‌ی خود گوشدار  
تو چو موری و هوی چون مورخوار  
چون شدی سرگشته در تیه نیاز  
با خبر باش از نشیب و از فراز

تا که این روباه رنگین کرد دم  
بس خروس از خانه‌داران گشت گم  
پا منه بیرون ز خط احتیاط  
تا چو طومارت، نپیچاند بساط



شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت

گه مناظره، یک روز بر سر گذری؟

یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای  
من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری

بگفت، من بچکیدم ز پای خارکنی  
ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری

جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو، چه غم  
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری

هزار قطره‌ی خون در پیاله بیکرنگند  
تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری

ز ما دو قطره‌ی کوچک چه کار خواهد خاست  
بیا شویم یکی قطره‌ی بزرگتری

براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم  
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری

در اوفتیم ز رودی میان دریائی  
گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری

بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است  
توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری

برای هم‌رهی و اتحاد با چو منی  
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری

تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود  
من از خمیدن پشته‌ی و زحمت کم‌ری

ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام  
مرا به آتش آهی و آب چشم تری

تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی  
من از نکوهش خاری و سوزش جگری

مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد  
چرا که در دل کان دلی، شدم گه‌ری

قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد  
کدام قطره‌ی خون را، بود چنین هنری

درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست  
ز ساحل همه، پیداست کشتی ظف‌ری

ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد  
اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری

یتیم و پیره‌زن، اینقدر خون دل نخورند

اگر بخانه‌ی غارتگری فتد شرری  
 بحکم نا حق هر سفله، خلق را نکشند  
 اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری  
 درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت  
 اگر که دست مجازات، میزدش تبری  
 سپهر پیر، نمیدوخت جامه‌ی بیداد  
 اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری  
 اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار  
 بجای او ننشیند بزور ازو بتری



با مور گفت مار، سحرگه بمرغزار  
 کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار  
 همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا  
 هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار  
 غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان  
 پشت از چه خم کنی، که نهدت به پشت بار  
 سر بر فراز، تا نزنندت بسر قفا  
 تن نیکدار، تا ندهندت به تن فشار  
 از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند  
 جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار  
 کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد  
 آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشدار  
 از سست کاری، اینهمه سختی کشی و رنج  
 بی‌موجبی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار  
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن  
 چالاک باش همچو من، اندر زمان کار  
 از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای  
 از من، ببین چگونه کند هر کسی فرار  
 ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن

مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار

من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام  
هرگز نداده‌ام به بدانیش زینهار  
سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام  
گاهی به سبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار

از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی  
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار  
همواره در گذرگه خلقی، تو تیره‌روز  
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار

خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه  
از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار  
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج  
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار

بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچ کس  
مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار  
من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی  
از پا دراوتم به ره اندر، هزار بار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانک  
ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار  
غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی  
در رهگذر من نبود دام و گیر و دار

من، تن بخاک میکشم و بار میبرم  
از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار  
کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ  
زین زندگی و مرگ که بودست شرمسار

جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای  
با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار  
شادم که نیست نیروی آزار کردنم  
در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است  
از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار  
ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی



گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار  
 افسونگر زمانه، ترا هم کندن فسون  
 صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار  
 ای بی‌خبر، قبیله‌ی ما بس هنرورند  
 هرگز نبوده‌است هنرمند، خاکسار

مورم، کسی مرا نکشد هیچ‌گه بعمد  
 ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار  
 با بد، به جز بدی نکند چرخ نیلگون  
 از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار

جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها  
 جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

قاضی بغداد، شد بیمار سخت  
 از عدالتخانه بیرون برد رخت  
 هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند  
 محضرش، خالی ز عمرو زید ماند

مدعی، دیگر نیامد بر درش  
 ماند گرد آلود، مهر و دفترش  
 دادخواه و مردم بیدادگر  
 هر دو، رو کردند بر جای دگر

آن دکان عجب شد بی مشتری  
 دیگری برداشت کار داوری  
 مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند  
 آن متاع زرق، بی بازار ماند

کس نمیورد دیگر نامه‌ای  
 بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای  
 نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود  
 صحبتی از بدره‌های زر نبود

از کسی، دیگر نیامد پیشکش  
 از میان برخاست، صلح و کشمکش  
 مانده بود از گردش دوران، عقیم

حرف قییم، دعوی طفل یتیم

بر نمیورد بزاز دغل  
 طاقه‌ی کشمیری، از زیر بغل  
 زر، دگر ننهاده مرد کم فروش  
 زیر مسند، تا شود قاضی خموش

چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش  
 عاقبت روزی، پسر را خواند پیش  
 گفت، دکان مرا ایام بست  
 دیگرم کاری نمی‌آید ز دست

تو بمسند برنشین جای پدر  
 هر چه من بردم، تو بعد از من ببر  
 هر چه باشد، باز نامش مسند است  
 گریانش ده بود، سودش صد است

گر بدانی راه و رسم کار را  
 گرم خواهی کرد این بازار را  
 سالها اندر دبستان بوده‌ای  
 بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای

آگهی، از حکم و از فتوای من  
 از سخنها و اشارتهای من  
 کار دیوانخانه، میدانی که چیست  
 وانکه میبایست بارش برد، کیست

تو بسی در محضر من مانده‌ای  
 هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای  
 خوش گذشت از صید خلق، ایام من  
 ای پسر، دامی بنه چون دام من

حق بر آنکس ده که میدانی غنی است  
 گر سراپا حق بود مفلس، دنی است  
 حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر  
 هر چه از مظلوم می‌خواهی بگیر

گاه باید زد به میخ و گه به نعل  
 گر سند خواهند، باید کرد جعل  
 در رواج کار خود، چون من بکوش

هر که را پر شیرتر بینی، بدوش

گفت، آری، داوری نیکو کنم  
خدمت هر کس بقدر او کنم  
صبحگاهان رفت و در محضر نشست  
شامگه برگشت، خون آلوده دست

گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه  
روستائی زاده‌ای آمد ز راه  
کرد نفرین بر کسان کدخدای  
که شبانگه ریختندم در سرای

خانه‌ام از جورشان ویرانه شد  
کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد  
روغنم بردند و خرمن سوختند  
بره‌ام کشتند و بز بفروختند

گر که این محضر برای داوری است  
دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است  
گفتم این فکر محال از سر بنه  
داوری گر نیک خواهی، زر بده

گفت، دیناری مرا در کار نیست  
گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست  
من همی گفتم بده، او گفت نی  
او همی رفت و منش رفتم ز پی

چون درشتی کرد با من، کشتمش  
قصه کوتاه گشت، رو در هم مکش  
گر تو میبودی به محضر، جای من  
همچو من، کوتاه نمیکردی سخن

چونکه زر میخواستی و زر نداشت  
گفته‌های او اثر دیگر نداشت  
خیره سر میخواندی و دیوانه‌اش  
میفرستادی به زندانخانه‌اش

تو، به پنبه میبری سر، ای پدر  
من به تیغ این کار کردم مختصر  
آن چنان کردم که تو میخواستی

راستی این بود و گفتم راستی  
 زرشناسان، چون خدا نشناختند  
 سنگشان هر جا که رفت انداختند



نوگلی، روزی ز شورستان دمید  
 خار، آن گل دید و رو در هم کشید

کز چه روئیدی به پیش پای ما  
 تنگ کردی بی ضرورت، جای ما

سرخی رنگ تو، چشمم خیره کرد  
 زشتی رویت، فضا را تیره کرد

خسته گشت از بوی جانکاهت وجود  
 این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود

حجالت است، این شاخه‌ی بی‌بار تو  
 عبرت است، این برگ ناهموار تو

کاش بر میکند، زین مرزت کسی  
 کاش میروئید در جایت خسی

تو ندانم از کدامین کشوری  
 هر که هستی، مایه‌ی دردسری

ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم  
 گر که در آبیم و گر در آتسیم

شب‌نمی‌گر میچکد، بر روی ماست  
 نکه‌تی‌گر میرسد، از بوی ماست

چون تو، بس در جوی و جر روئیده‌اند

لیک ما را بیشتر بوئیده‌اند  
 دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام  
 هیچ ننهادند نزدیک تو گام  
 تو همه عیبی و ما یکسر هنر  
 ما سرافرازیم و تو بی پا و سر  
 گل بدو خندید کای بی مهر دوست  
 زشترویی، لیک گفتارت نکوست  
 همنشین چون توئی بودن، خطاست  
 راست گفتی آنچه گفتی، راست راست  
 گلبنی کاندربیبابانی شکفت  
 یاوهای گر خار بر روی گفت، گفت  
 می‌شکفتیم از بطرف گلشنی  
 میکشیدیم از تفاخر دامنی  
 تا میان خار و خاشاک اندریم  
 کس نداند کز شما نیکوتریم  
 ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم  
 از کجا دامان تو آلوده‌ایم  
 صحبت گل، رنجه دارد خار را!  
 خیرگی بین، خار ناهموار را!  
 خار دیدستی که گل دید و رمید  
 گل شنیدستی که شد خار و خلید  
 ما فرومایه نبودیم از ازل  
 تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل  
 همنشینان تو خاراند و بس  
 گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس  
 پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم  
 تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم  
 چون کسی نا اهل را اهلی شمرد  
 گرزوی روزی قفائی خورد، خورد  
 ما که جای خویش را نشناختیم  
 خویشتن را در بلا انداختیم



جوانی چنین گفت روزی به پیری  
 که چون است با پیریت زندگی  
 بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم  
 که معنیش جز وقت پیری ندانی  
 تو، به کز توانائی خویش گوئی  
 چه میپرسی از دوره‌ی ناتوانی  
 جوانی نکودار، کاین مرغ زیبا  
 نماند در این خانه‌ی استخوانی  
 متاعی که من رایگان دادم از کف  
 تو گر میتوانی، مده رایگانی  
 هر آن سرگرانی که من کردم اول  
 جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی  
 چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم  
 که بازی است، بی‌مایه بازارگانی  
 از آن برد گنج مرا، دزد گیتی  
 که در خواب بودم گه پاسبانی



بزرگمهر، به نوشین روان نوشت که خلق  
 ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند  
 شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند  
 چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند  
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان  
 چرا به مظلومه، افزون بمال و جاه کنند  
 چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست  
 چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند  
 به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای  
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند  
 جواب نامه‌ی مظلوم را، تو خویش فرست  
 بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند  
 زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر  
 به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند  
 اگر بدفتر حکام، ننگری یک روز  
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند  
 اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد  
 دروغگو و بداندیش را گواه کنند

بسمع شه نرسانند حاسدان قوی

تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند  
 بپوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریک  
 بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند  
 چو جای خودشناسی، بحیله مدعیان  
 ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند  
 بترس ز اه ستمدیدگان، که در دل شب  
 نشست‌ه‌اند که نفرین بیادشاه کنند  
 از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی  
 بیک اشاره، دو صد کوه را چو گاه کنند  
 سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است  
 صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند  
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات  
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند  
 هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه  
 چنان مباش که بر موکب تو راه کنند  
 مخسب، تا که نییچاند آسمانت گوش  
 چنین معامله را بهر انتباه کنند  
 تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران  
 بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند



به سوزنی ز ره شکوه گفت پیره‌نی  
 ببین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است  
 همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست  
 هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است  
 بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست  
 برو بگوی بدرزی که رهنمای من است  
 وگر نه، بی‌سبب از دست من چه مینالی  
 ندیده زحمت سوزن، کدام پیره‌ن است



اگر به خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت  
 گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است  
 ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل  
 خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است

چه رنجه‌ها که برم بهر خرقة دوختنی  
 چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است  
 بدان هوس که تن این و آن بیارایم  
 مرا وظیفه‌ی دیرینه، ساده زیستن است

ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار  
 چرا که عادت من، با زمانه ساختن است  
 شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی  
 بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است

همیشه دوختنم کار و خویش عریانم  
 بغیر من، که تهی از خیال خویشتن است  
 یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد  
 جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است

بباید آنکه شود بزم زندگی روشن  
 نصیب شمع، می‌پرس از چه روی سوختن است  
 هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد  
 عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست  
 فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است  
 هزار نکته ز باران و برف میگوید  
 شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است

هم از تحمل گرما و قرن‌ها سختی است  
 اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است



از درد پای، پیرزنی ناله کرد زار  
 کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم  
 برخوشه چینیم فلک سفله، گر گماشت  
 عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم  
 دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر  
 من جز سرشک گرم، بدامن نداشتم  
 سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند  
 ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم  
 هستی، وبال گردن من شد ز کودکی  
 ایکاش، این وبال بگردن نداشتم  
 پیر شکسته را نفرستند بهر کار  
 من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم  
 از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود  
 من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم  
 صد معدن است در دل هر سنگ کوه‌بخت  
 من، یک گهر از این همه معدن نداشتم  
 فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان  
 آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم  
 گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست  
 یارای انتقام کشیدن نداشتم  
 دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت  
 مانا شنیده بود که ارزن نداشتم  
 از کلبه، خیره گربه‌ی پیرم نبست رخت  
 دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم  
 بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید  
 من قصد از زمانه بریدن نداشتم  
 زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من  
 مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم  
 هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد  
 افزود برف و چاره‌ی رفتن نداشتم  
 من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم  
 پروای سردی دی و بهمن نداشتم  
 ماندم بسی و دیده‌ی من شصت سال دید  
 اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم

همواره روزگار سیه دید، چشم من  
آسایشی ز دیده‌ی روشن نداشتم

دستی نماند که تا بدوزد قبای من  
حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم

روزی که پند گفت بمن گردش فلک  
آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم  
هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست  
زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد  
کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است  
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب  
صحبت من، با نخ و با سوزن است

من بهر جائی که مسکن میکنم  
با من آنجا بخت بد، هم مسکن است  
چیره شد چون بر سیه، موی سپید  
گفتم اینک نوبت دانستن است

نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای  
خانه‌ی درویش، از دزد ایمن است  
برگشای اوراق دل را و بخوان  
قصه‌های دل، فزون از گفتن است

من زیون گشتم بچنگال دو گرگ  
روز و شب، گرگند و گیتی مکمن است  
ایستادم، گر چه خم شد پشت من  
اوفتادن، از قضا ترسیدن است

گر نهم امروز، این فرصت ز دست  
چاره‌ام فردا به خواری مردن است

سر، هزاران دردسر دارد، سر است  
تن، دو صد توش و نوا خواهد، تن است

دل ز خون، یاقوت احمر ساخته است  
من نمیدانستم اینجا معدن است  
جامه‌ها کردم رفو، اما به تن  
جامه‌ای دارم که چون پرویزن است

اینهمه جان کندن و سوزن زدن  
گور خود، با نوک سوزن کندن است  
هر چه امشب دوختم، بشکافتم  
این نخستین مبحث نادیدن است

چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر  
کار سوزن، کار چشم روشن است  
دیده تا یارای دیدن داشت، دید  
این چراغ، اکنون دگر بی روغن است

چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند  
این فتادنها از آن گردیدن است  
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام  
بسکه سختی دید، امروز آهن است

بس رفو کردم، ندانستم که عمر  
صد هزارش پارگی بر دامن است  
گفتمش، لختی بمان بهر رفو  
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است

خیره از من زیرکی خواهد فلک  
کارگر، هنگام پیری کودن است  
دوش، ضعف پیریم از پا فکند  
گفتم این درس ز پای افتادن است

ذره ذره هر چه بود از من گرفت  
دیر دانستم که گیتی رهزن است  
نیست جز موی سپیدم حاصلی  
کشتم ادبار است و فقرم خرمن است

من به صد خونابه، یک نان یافتم  
نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است

دشمنان را دوستتر دارم ز دوست  
دوست، وقت تنگدستی دشمن است

هر چه من گردن نهادم، چرخ زد  
خون من، ایام را بر گردن است  
خسته و کاهیده و فرسوده‌ام  
هر زمانم، مرگ در پیراهن است

ارزش من، پاره‌دوزی بود و بس  
این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است  
من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام  
این کفن، بر چشم تو پیراهن است

سوزنش صد نیش زد، این خیرگی  
دستمزد دست لرزان من است  
بر ستمکاران، ستم کمتر رسد  
این سزای بردباری کردن است

صبح آمد و مرغ صبحگاهی  
زد نغمه، بیاد عهد دیرین  
خفاش برفت با سیاهی  
شد پر همای روز، زرین

در چشمه، بشوق جست ماهی  
شب‌نم بنشست بر ریاحین  
شد وقت رحیل و مرد راهی  
بنهاد بر اسب خویشتن، زین

هر مست که بود، هشیار است

کندند ز باغ، خار و خس را  
گردید چمن، زمردین رنگ  
دزدید چو دیو شب، نفس را  
خوابید ز خستگی، شباهنگ

هنگام سحر، در قفس را  
بشکست و پیرید صید دلتنگ

بر سر نرسانده این هوس را  
بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی  
از جلوه‌گری، خور جهانتاب  
بگریخت ستاره‌ی یمانی  
از باغ و چمن، پرید مهتاب

رخشنده چو آب زندگانی  
جوشید ز سنگ، چشمه‌ی آب  
وان مست شراب ارغوانی  
مخمور فتاد و ماند در خواب

مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغک رام گشته در دام  
برخیز که دام را گسستند  
پر میزن و در سپهر بخرام  
کز پر شکن تو، پر شکستند

بس چون تو، پرندگان گمنام  
جستند ره خلاص و جستند  
با کوشش و سعی خود، سرانجام  
در گوشه‌ی عافیت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایه‌ی باغ و بوستان باش  
تا چند کناره میگزینی  
چون چهره‌ی صبح، شادمان باش  
تا چند ملول مینشینی

هم صحبت مرغ صبح خوان باش  
تا چند نرندی و حزینی  
چالاک و دلیر و کاردان باش

در وقت حصاد و خوشه‌چینی

آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بپر، که پر نریزی  
در دامن روزگار، سنگ است  
بسیار مکن بلند خیزی  
کافتادن نیک نام، ننگ است

گر صلح کنی و گر ستیزی  
این نقش و نگار، ریو و رنگ است  
گر سر بنهی و گر گریزی  
شاهین سپهر، تیز چنگ است

صیاد زمانه، جانشکار است

بر شاخه سرخ گل، مکن جای  
کان حاصل رنج باغبان است  
منقار ز برگ گل، میارای  
گل، زیور چهر بوستان است

در نارون، آشیانه منمای  
برگش مشکن، که سایبان است  
از بامک پست، دانه مربای  
کان دانه برای ماکیان است

او طائر بسته در حصار است

از میوه‌ی باغ، چشم بر بند  
خوش نیست درخت میوه بی‌بار  
با روزی خویش، باش خرسند  
راهی که نه راه تست، مسپار

آنجا که پر است و حلقه و بند  
دام ستم است، پای مگذار  
فرض است نیازموده را پند

و آگاه نمودنش ز اسرار

بیگماگر و دزد، بی‌شمار است

آذوقه‌ی خویش، کن فراهم  
زان میوه که خشک کرده دهقان  
گه دانه بود زیاد و گه کم  
همواره فلک نگشته یکسان

بی گل، نشد آشیانه محکم  
بی پایه، بجا نماند بنیان  
اندود نکرده‌ای و ترسیم  
ویرانه شود ز برف و باران

جاوید نه موسم بهار است

در لانه‌ی دیگران منه گام  
خاشاک ببر، بساز لانه  
بی رنج، کسی نیافت آرام  
بی سعی، نخورد مرغ دانه

زشت است ز خلق خواستن وام  
تا هست ذخیره‌ای به خانه  
از دست مده، بفکرت خام  
امنیت ملک آشیانه

این پایه‌ی خرد، استوار است

خوش صبحدمی، اگر توانی  
بر دامن مرغزار بنشین  
چون در ره دور، دیر مانی  
بال و پرتو، کنند خونین

گر رسم و ره فرار دانی  
چون فتنه رسد، تو رخت بر چین  
این نکته، چو درس زندگانی



آویزه‌ی گوش کن، که پروین  
در دوستی تو پایدار است



هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد  
دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد  
زهد با نیت پاک است، نه با جامه‌ی پاک  
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد  
شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت  
خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد  
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو  
بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد  
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود  
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد  
گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته به خواب  
بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد  
مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود  
تا که در لانه‌ی خود، برگ و نوائی دارد  
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده  
آخر این در گرانمایه بهائی دارد  
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود  
وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد

صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین  
آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد



سیر، یک روز طعنه زد به پیاز  
گفت، از عیب خویش بی خبری  
گفتن از زشتروئی دگران  
تو گمان میکنی که شاخ گلی  
یا که همبوی مشک تاتاری  
خویشتن، بی سبب بزرگ مکن  
ره ما، گر کج است و ناهموار  
در خود، آن به که نیکتر نگری  
ما زبونیم و شوخ جامه و پست

که تو مسکین چقدر بد بوئی  
زان ره از خلق، عیب میجوئی  
نشود باعث نکوروئی  
بصف سرو و لاله میروئی  
یا ز ازهار باغ مینوئی  
تو هم از ساکنان این کوئی  
تو خود، این ره چگونه میپوئی  
اول، آن به که عیب خود گوئی

تو چرا شوخ تن نمیشوئی



همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت  
 که این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند  
 زبون مرغ شکاری و صید روباهند  
 رهین منت گندم فروش و دهقانند

چو طائران دگر، جمله را پیر و بال است  
 چرا برای رهائی، پری نیفشانند  
 همی فتاده و مفتون دانه و آبد  
 همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند

جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند  
 جز این بساط، بساط دگر نمیدانند  
 شدند جمع، تمامی بگرد مшти دان  
 عجب گرسنه و درمانده و پریشانند

نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند  
 نه زیر کند، از آن پای بند زندانند  
 زمانه، گردنشان را چنین نیچانند  
 بجد و جهد، گر این حلقه را بیچانند

هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما

هنوز شیفته‌ی این بنا و بنیانند  
 بگفت، این همه دانستی و ندانستی  
 که این قبیله گرفتار دام انسانند

شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست  
 ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند  
 سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری  
 درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند

ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند  
 گه موازنه، یا قوت و سنگ یکسانند  
 درین حصار، ز درماندگان چه کار آید  
 که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند

چه حیل‌ها که درین دام‌های تزویرند  
 چه رنگ‌ها که درین نقش‌های الوانند  
 نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت  
 خبر نداد، گرانند یا که ارزانند

در آن زمان که نهادند پایه‌ی هستی  
 قرار شد که زبردست را نرجانند  
 نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم  
 گمان مبر که در افتادگان، گرانجانند

درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا  
 که هر چه بیش بدانند، باز نادانند  
 بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی  
 بمیل گر ننشینی، بجبر بنشانند

ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی  
 مباشران قضا، میزنند و میرانند  
 حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیپرسند  
 حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند

چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما  
 همین بس است که یکروز، هر دو ویرانند  
 تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال  
 کمالها همه انجام کار، نقصانند

به تیره روز مزین طعنه، کاندربین تقویم  
 نوشته شد که چنین روزها فراوانند

از آن کسیکه بگرداند چهره، شاهد بخت  
عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند

درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند  
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند  
ره وجود، به جز سنگلاخ عبرت نیست  
فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند



که سر و روی ما سیاه مکن  
همه را سوی ما نگاه مکن  
جاه مفروش و اشتباه مکن  
زین مکان، خیره عزم راه مکن  
وقت شیرین خود تباه مکن

جعل پیر گفت با انگشت  
گفت، در خویش هم دمی بنگر  
این سیاهی، سیاهی تن نیست  
با تو، رنگ تو هست تا هستی  
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد

جعل (جوعل) = سرگین گردان = قالونچه‌ی کوردی



سپیده‌دم، نسیمی روح پرور

وزید و کرد گیتی را معنبر  
تو پنداری، ز فروردین و خرداد  
بباغ و راغ، بد پیغام آور

برخسار و بتن، مشاطه کردار  
عروسان چمن را بست زیور  
گرفت از پای، بند سرو و شمشاد  
سترد از چهره، گرد بید و عرعر

ز گوهر ریزی ابر بهاری  
بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر  
مبارکباد گویان، در فکندند  
درختان را بتارگ، سبز چادر

نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا  
نیوشاندند رنگین حله در بر  
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه  
هوا گردید مشکین و معطر

بسی شد، بر فراز شاخساران  
زمرد، همسر یاقوت احمر  
بتن پوشید گل، استبرق سرخ  
بسر بنهاد نرگس، افسر زر

بهاری لعبتان، آراسته چهر  
بکردار پریرویان کشر  
چمن، با سوسن و ریحان منقش  
زمین، چون صحف انگلیون مصور

در اوج آسمان، خورشید رخشان  
گهی پیدا و دیگر گه مضمهر  
فلک، از پست رائیها مبرا  
جهان، ز الوده کاریها مطهر



ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای

غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای  
 باغبانان تو را، امسال سال خرمی است  
 زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای  
 شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم  
 این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای  
 خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد  
 برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای  
 غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است  
 همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است  
 پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است  
 مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است  
 زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست  
 شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است  
 به که هر دختر بداند قدر علم آموختن  
 تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است  
 زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری  
 بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری  
 از چه نسوان از حقوق خویشان بی‌بهره‌اند  
 نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری  
 دامن مادر، نخست آموزگار کودک است  
 طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری  
 با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم  
 گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری



با بد و نیک جهان، ساختن است  
 آزا پشت سر انداختن است

ای دل، اول قدم نیکدلان  
 صفت پیشروان ره عقل

بردن اینجا، همه را باختن است  
 کاندرا اندیشه‌ی تیغ آختن است  
 دیو را دیدن و شناختن است  
 توسن عمر تو، در تاختن است  
 خوشتر از کاخ برافراختن است

ای که با چرخ همی بازی نرد  
 اهرمن را بهوس، دست مبوس  
 عجب از گمشدگان نیست، عجب  
 تو زبون تن خاکی و چو باد  
 دل ویرانه عمارت کردن



گفت با خاک، صبحگاهی باد  
 چون تو، کس تیره‌روزگار مباد  
 تو، پریشان ما و ما ایمن  
 تو، گرفتار ما و ما آزاد

همگی کودکان مهد منند  
 تیر و اسفند و بهمن و مراد  
 گه روم، آسیا بگردانم  
 گه بخرمن و زم، زمان حصاد

پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق  
 کوتوال سپهر نفرستاد  
 برگها را ز چهره شویم گرد  
 غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد

من فرستم بباغ، در نوروز  
 مزده شادی و نوید مراد  
 گاه باشد که بیخ و بن بکنم  
 از چنار و صنوبر و شمشاد

شد ز نیروی من غبار و برفت  
 خاک جمشید و استخوان قباد



گه بباغم، گهی بدامن راغ  
گاه در بلخ و گاه در بغداد

تو بدینگونه بد سرشت و زبون  
من چنین سرفراز و نیک نهاد  
گفت، افتادگی است خصلت من  
اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد

اندر آنجا که تیرزن گیتی است  
ای خوش آنکس که تا رسید افتاد  
همه، سیاح وادی عدمیم  
منعم و بینوا و سفله و راد

سیل سخت است و پرتگاه مخوف  
پایه سست است و خانه بی بنیاد  
هر چه شاگردی زمانه کنی  
نشوی آخر، ای حکیم استاد

رهروی را که دیو راهنماست  
اندر انبان، چه توشه ماند و زاد  
چند دل خوش کنی به هفته و ماه  
چند گوئی ز آذر و خورداد

که، درین بحر فتنه غرق نگشت  
که، درین چاه ژرف پا ننهاد  
این معما، بفکر گفته نشد  
قفل این راز را، کسی نگشاد

من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است  
تو و ما را هر آنچه داد، او داد  
هر چه معمار معرفت کوشید  
نشد آباد، این خراب آباد

چون سپید و سیاه، تبه شدنی است  
چه تفاوت میان اصل و نژاد  
چه توان خواست از مکاید دهر  
چه توان کرد، هر چه بادا باد

پتک ایام، نرم سازد مان  
من اگر آهنم، تو گر پولاد

نزد گرگ اجل، چه بره، چه گرگ  
پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد



آب نالید، وقت جوشیدن  
کاوخ از رنج دیگ و جور شرار

نه کسی میکند مرا یاری  
نه رهی دارم از برای فرار

نه توان بود بردبار و صبور  
نه فکندن توان ز پشت، این بار

خواری کس نخواستم هرگز  
از چه رو، کرد آسمانم خوار

من کجا و بلای محبس دیگ  
من کجا و چنین مهیب حصار

نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش  
نتوانم دمی گرفت فرار

از چه شد بختم، این چنین وارون  
از چه شد کارم، این چنین دشوار

از چه در راه من فتاد این سنگ  
از چه در پای من شکست این خار

راز گفتم ولی کسی نشنید  
سوختم زار و ناله کردم زار

هر چه بر قدر خلق افزودم  
خود شدم در نتیجه بیمقدار

یاد باد آن دمی که میشستم  
چهره‌ی گل بدامن گلزار

رستنیها تمام طفل منند  
از گل و خار سرو و بید و چنار

چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ  
دهر، کار مرا نمود انکار

من که بودم پزشک بیماران  
آخر کار، خود شدم بیمار

نه صفائیم ماند در خاطر  
نه فروغیم ماند بر رخسار

زین چنین روز، داشت باید ننگ  
زین چنین کار داشت باید عار

باختم پاک تاب و جلوه‌ی خویش  
بسکه بر خاطرم نشست غبار

با چنین پاکی و فروزانی  
این چنینم کساد شد بازار

از من اندوخت طرف باغ، صفا  
رونق از من گرفت فصل بهار

یاد باد آنکه مرغزار، ز من  
لاله‌اش پود و سبزه بودش تار

وقتی از کار من شماری بود  
از چه بیرونم این زمان ز شمار

من، بیک جا، دمی نمی ماندم  
ماندم اکنون چو نقش بر دیوار

من که هر رنگ شستم، از چه گرفت  
روشن آئینه‌ی دلم زنگار

آتشم همنشین و دود ندیم  
شعله‌ام همدم و شرارم یار

هیچ دیدی ز کار درماند  
کاردانی چو من، در آخر کار

سوز ما را، کسی نگفت که چییست  
رنج ما را، نخورد کس تیمار

آخر، این آتشم بخار کند  
بهوای عدم، روم ناچار

گفت آتش، از آنکه دشمن تست  
طمع دوستی و لطف مدار

همنشین کسی که مست هوی ست  
نشد، ای دوست، مردم هشیار

هر که در شوره‌زار، کشت کند  
نبود از کار خویش، برخوردار

خام بودی تو خفته، زان آتش  
کرد هنگام پختنت بیدار

در کنار من، از چه کردی جای  
که ز دودت شود سیاه کنار

هر کجا آتش است، سوختن است  
این نصیحت، بگوش جان بسپار

دهر ازین راهها زند بیحد  
چرخ ازین کارها کند بسیار

نقش کار تو، چون نهان ماند  
تا بود روزگار آینه‌دار

پرده‌ی غیب را کسی نگشود  
نکته‌ای کس نخواند زین اسرار

گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است  
منشین با رفیق ناهموار

عاقلان از دکان مهره‌فروش  
نخریدند لؤلؤ شهوار

کس ز خنجر ندید، جز خستن  
کس ز پیکان نخواست، جز پیکار

سالکان را چه کار با دیوان  
طوطیان را چه کار با مردار

چند دعوی کنی، بکار گرای  
هیچ‌گه نیست گفته چون کردار



ای جسم سیاه مومیائی  
 کو آنهمه عجب و خودنمائی  
 با حال سکوت و بهت، چونی  
 در عالم انزوا چرائی

آژنگ ز رخ نمیکنی دور  
 ز ابروی، گره نمیگشائی  
 معلوم نشد به فکر و پرسش  
 این راز که شاه یا گدائی  
 گر گمره و آزمند بودی  
 امروز چه شد که پارسائی

با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی  
 پا بر سر چرخ می‌نهادی  
 بودی چو پرندگان، سبکروح  
 در گلشن و کوهسار و وادی

آن روز، چه رسم و راه بودت  
 امروز، نه سفله‌ای، نه رادی

بیکان قضا بسر خلیدت  
 چون شد که ز پا نیوفتادی  
 صد قرن گذشته و تو تنها  
 در گوشه‌ی دخمه ایستادی

گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش  
 کاین گونه شدی نژند و مدهوش  
 بر رهگذر که، دوختی چشم  
 ایام، ترا چه گفت در گوش

بند تو، که بر گشود از پای  
 بار تو، که برگرفت از دوش  
 در عالم نیستی، چه دیدی  
 کاینسان متحیری و خاموش  
 دست چه کسی، بدست بودت  
 از بهر که، باز کردی آغوش  
 دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی  
 نانی بگرسنه‌ای رساندی  
 آفت زده‌ی حوادثی را  
 از ورطه‌ی عجز وارهاندی

از دامن غرقه‌ای گرفتی  
 تا دامن ساحلش کشاندی  
 هر قصه که گفتنی است، گفتی  
 هر نامه که خواندنیست خواندی  
 پهلوی شکستگان نشستنی  
 از پای فتاده را نشانندی

فرجام، چرا ز کار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند  
 کاین راز، نهان کنی به لبخند  
 این دست که گشته است پر چین  
 بودست چو شاخه‌ای برومند

کدرست هزار مشکل آسان  
 بستست هزار عهد و پیوند

بنموده به گمرهی، ره راست  
 بگشوده ز پای بنده‌ای، بند  
 شاید که به بزمگاه فرعون  
 بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار  
 گردنده سپهر، گشته بسیار  
 بس پاک دلان و نیک کاران  
 آلوده شدند و زشت کردار

بس جنگ، به آشتی بدل شد  
 بس صلح و صفا که گشت پیکار  
 بس زنگ که پاک شد به صیقل  
 بس آینه را گرفت زنگار  
 بس باز و تذرو را تبه کرد  
 شاهین عدم، بچنگ و منقار

ای یار، سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی  
 ای زنده‌ی مرده، هیچ دانی  
 بس پادشهان و سرافرازان  
 بردند بخاک، حکمرانی

بس رمز ز دفتر سلیمان  
 خواندند به دیو، رایگانی  
 بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام  
 گه باغم و گه بشادمانی  
 بس کاخ بلند پایه، شد پست  
 اما تو بجای، همچنانی

بر قلعه‌ی مرگ، مرزبانی

شداد نماند در شماری  
 با کار قضا نکرد کاری  
 نمرود و بلند برج بابل  
 شد خاک و برفت با غباری

مانا که ترا دلی پریشان  
 در سینه تپیده روزگاری

در راه تو، اوفتاده سنگی  
 در پای تو، در شکسته خاری  
 دزدیده، بچهره‌ی سیاهت  
 غلتیده سرشک انتظاری

در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا بروی زانو  
 جا داشته کودکی سخنگو  
 روزیش کشیده‌ای بدامن  
 گاهیش نشانده‌ای به پهلو

گه گریه و گاه خنده کرده  
 بوسیده گهت و سر گهی رو  
 یکبار، نهاده دل به بازی  
 یک لحظه، ترا گرفته بازو  
 گامی زده با تو کودکانه  
 پرسیده ز شهر و برج و بارو

در پای تو، هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاک رفتی  
 وین نکته ز غافلان نهفتی  
 اندرز گذشتگان شنیدی  
 حرفی ز گذشته‌ها نگفتی

از فتنه و گیر و دار، طاقی  
 با عبرت و بمی و بهت، جفتی  
 داد و ستد زمانه چون بود  
 ای دوست، چه دادی و گرفتی  
 اینجا اثری ز رفتگان نیست  
 چون شد که تو ماندی و نرفتی

چشم تو نگاه کرد و خفتی





پروین ، این قطعه را برای سوگواری پدر سروده است .

ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی  
جز سرزنش و بد سری خار، چه دیدی  
ای لعل دل افروز، تو با اینهمه پرتو  
جز مشتری سفله، ببازار چه دیدی  
رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت  
غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی

